

عالم زنده و تو بنیت ازین بنیت  
 نرسیده ای و خدا به خاطر زنده  
 در علم خود زنده و صبیحی خدای  
 که بر کاف و کاتب تو کوفه  
 ماست که مکتوب و در جود زنده  
 میر که ای که از کشت زنده

فان بخیر که بنیت زنده  
 باریش زنده و بنیت زنده  
 کوشش و خدای جهان بنیت  
 کوشش و خدای جهان بنیت  
 چون خدایش و در بنیت زنده  
 ماست از در و در بنیت زنده

اهل از بنیت که ماست زنده  
 دل کوته که بنیت بر آید زنده  
 سر دین بنیت که در بنیت زنده  
 با خیر بنیت که در بنیت زنده  
 که در بنیت که در بنیت زنده  
 که در بنیت که در بنیت زنده  
 ای که ای که در بنیت زنده  
 زنده از اهل بنیت زنده

است و دل از کار زنده	است و دل از کار زنده
جانی که خدای زنده	جانی که خدای زنده
ای که در بنیت زنده	ای که در بنیت زنده
در است و بنیت زنده	در است و بنیت زنده
کادر بنیت زنده	کادر بنیت زنده
صد جان دل از کار زنده	صد جان دل از کار زنده
ایلی به بنیت زنده	ایلی به بنیت زنده
در بنیت زنده	در بنیت زنده
ناتقی بر دل به بنیت زنده	ناتقی بر دل به بنیت زنده
رویت زنده و خدایش زنده	رویت زنده و خدایش زنده

<p>کرنا که ستم دل خود جز در تو اورا که نه نیست بود خوش کرد</p>	<p>۴۰۰</p>
<p>روغن و دهنان به پیشه شسته</p>	<p>دستی که باز رفت آغوش کرد</p>
<p>بباری که در دغای نو کوشید جان کی نام از جفا که در کوه سبا دازدانست تا که تو دم زدن کرد از شمش که بر چاکت بر سر مردم خاک و شمش از دستم ای خرد کرد بوی عباد از نو و میدای سیم کرد</p>	<p>اورا که پیش جفا که در کوه دار آوران و دخت که جانوش کوی هم شکوه چهره پیش دیکدم پس که بر کوش کرد کرد و بد آن جوان قبا پیش کرد که با که عرض خست او پیش کرد</p>
<p>ایلی خود در شاه طاهرین کرد</p>	<p>این جام سرخوشی زکی خوش کرد</p>
<p>زلف بستاند که جام دای روز قیامت کسی که نو باورین کشته جودم پیش مرگ کرد مخ و دل فریاد بگفت ارم و کر زین نمونم درم کن ای سینه سلطنت جودم آن ملک سینه خوشه شیرین از نالی ای سینه</p>	<p>سپید عشق از نالی ای سینه سرد قد پیش از نالی ای سینه اولم از لطف پیش جان بستان از خود و حال خودم از نالی ای سینه گرچه صاف می از نالی ای سینه یارب از نالی ای سینه ایلی ایام از نالی ای سینه</p>

[illegible]

<p>سر زنده اشوارت قواصیب          کرم که در حق عالم ز بهنگ خوش          خرم کل ما دیده اسیر پیشین</p>	<p>از پیمانی روده چو در زبر رود          غم نیست چون تو در دل خار کرد          در خاکمان دهر مرا پیشین</p>	<p>باز نیست پنج خلقت زده          می از خلقت که کام کوه          بند و در حال آینه خلقت          ای عاشق بنیاد          پنج خلقت که کباب          سر کباب شکست          آرا که خضره کی کباب          که آری می شیند          که آری می بود و دل بزم          که بزم بزم است          که بزم بزم است          که بزم بزم است          که بزم بزم است</p>
<p>۲۵۱          اعلیٰ در عاشقی کفری زده          انجمن دل مش و بند ویرا</p>		
<p>یارم دل نشسته از فغان          بکش سر زلفت چو پیشه و گن          تن تو که خون لاله جیب          دمسد و پستان هر دو گن          جان خستیت زهر تو در گن</p>	<p>ای که بود در جرم زلف          جان ادهد آتش و در سل          چستند با در گل و در گل          جان خستیت زهر تو در گن          در کشتن دل انال می غن</p>	
<p>فرمان پس ای نیت کرایه گدا          در جنگ در میان مکت و غن</p>		
<p>فرغ غافل در دل آلود و بکار          صحت خلق جهان به آزار          اینست که نهاده که نه خلیک          عاشقان که پیشین که آزار          آه این پیشین که آزار          حیر و سار و لطف و آزار</p>	<p>که بر پیشین از بی باکی          اینست که نهاده که نه خلیک          که بزم بزم است          که بزم بزم است          که بزم بزم است          که بزم بزم است</p>	

جان کشته و سبای کوهی را  
 سر جان که نشو و نما در پیش آید  
 ای که کوی سبکی را از رخ  
 کجاست زنت نهوشش آید

ای ز صفت آتش که کجاست  
 خون شده از لاف صفت کجاست  
 مرگند و چشم ز کجاست  
 دای که کشتن سبکی را کجاست  
 از دم آتش جان در لاف کجاست  
 یک کجاست که نهاده کجاست  
 شد هم شمشیر کجاست  
 که ز جیب کجاست نه بر کجاست

در حسرت و غم و نا ارضاست  
 ای شایسته غم و افساست

سید جان ای که غم کجاست  
 ای که کجاست نهوشش آید  
 کاین غم نهاده به بطی ارض است  
 ای شاه جیسر غم درین ارض است

ای که کجاست کجاست  
 اصناف که در ملک و صفات

بزرگ که دست جبهه و پیش  
 تو که کجاست جیم و کجاست  
 طغان تبیده جان میکنه در شب  
 که کجاست ای که کجاست  
 ای که کجاست جیم و کجاست  
 که کجاست جیم و کجاست

ای که کجاست کجاست  
 بطل و صفت که نهوشش آید

از دهان جان که کجاست  
 ای که کجاست کجاست  
 دهان که کجاست کجاست  
 که کجاست کجاست  
 که کجاست کجاست  
 که کجاست کجاست

<p>چون ملک سوختن آید که کار ملک</p>	<p>بر خاک آید پس چه ملک زود</p>
<p>۲۵۲ اعلی از آن پری سنی که در بیک</p>	<p>دوره در نه و شش اگر ملک</p>
<p>روی نیاز بر آید هر غلظت بر باد میشتن کین و دیر جایی که مستی را یک در پیش که هر که لذت بجائی چار و دم بر خیزد استند و ای هر سپهر زانه تو غمناک و ایندیش</p>	<p>جانی که می رسیم در دوی نیاز چون سر زده و پستی و کینه از انگار که در خسته بود از جان سستی و چشم و بوی رزدی عاشقان در غمناک و نیاز در حضرت کیم نیاز از دست</p>
<p>اعلی صبر پیش که زخم دل ترا</p>	<p>آخوند بخت و شش که خایه</p>
<p>عالی آید خوشی دل جان تو تا آن که زده تنی که رنگ چشم من چون که چال کرات به اتفاق خنده و رخت که عاشق سوخته و زنده ای پس</p>	<p>ای سپهر اینی نهی که گشته که چو کیم به جد رنگ باو که از آن نوزد رنگ منظر ایستاده و زنده و هر و به سبب زبان عاشق</p>
<p>اعلی از آن است که چه در آن</p>	<p>بجستن زنی که غمناک و خنده</p>

<p>خفت که لب لعل هر خانی کرد خفت که در خاتم او جای کرد</p>		<p>بسته کردم دوی ز ناز پیش خفتن از جانم هم به ناز</p>	
<p>از چشم دال ز دود سر دفتد از تابش چرخشیدن ترک دال کرد</p>	<p>کین هر دود آب گل پای کرد در سبزه نغمه حسن پای کرد</p>	<p>سکسک از دود سر دود کم از دود حجب یک کد کد کرد</p>	
<p>ای بی آری کز اراده شش دکنت گمان دوی لاری کز</p>		<p>کرم از دود سر دود کرم از دود سر دود</p>	
<p>ساده را بحر آزاد دود غم عاشق گشت آزاد دود</p>	<p>ز سر تخته فاسم شد برای شاه تبار او دود</p>	<p>کرم از دود سر دود کرم از دود سر دود</p>	
<p>راکان طاعت آفرید همه پیش جانی تو آفرید</p>	<p>از آن کان ملک نجیب زکو ات به این هر کرد</p>	<p>کرم از دود سر دود کرم از دود سر دود</p>	
<p>از آن گل هواداری مایه صفا ی کعبه را با کعبه کرد</p>	<p>تن و جان جگر بر باد دود ساده خانه دل و صفا دود</p>	<p>کرم از دود سر دود کرم از دود سر دود</p>	
<p>بشکلی که کن میرا دود بجای صفا را با کعبه کرد</p>	<p>اتقی جان شیرین صفا عنا دل و صفا دود</p>	<p>کرم از دود سر دود کرم از دود سر دود</p>	
<p>مبت از صفا دود و صفا دود مبت از صفا دود و صفا دود</p>		<p>کرم از دود سر دود کرم از دود سر دود</p>	
<p>مبت از صفا دود و صفا دود مبت از صفا دود و صفا دود</p>		<p>کرم از دود سر دود کرم از دود سر دود</p>	



<p>چهارم رتبه تالیفات سرای</p>	<p>روزنامه علم الهی بهر کس مراد هر کس آید نزد نوکرهای حق</p>	<p>بند در اگر کم وقت سخن بود بسی که شکر که کام دل شایع کل از آتش حری و خشکی سکنت حری و باران نیکوان و</p>	<p>بناهای نوامی که درین سوره دست پرورش خاک و دلی</p>	<p>بخش روز و نه بهر کس تبک نور که در کتبش ازین بخش هفت به دل شری که مکن رام بر کرم که در نوکان و سکن رام حکام شنیدی و نقد هر کس که بشنا که چون کل مکن رام</p>	<p>روزنامه بخوان که درم هستی که در دوشین در ماه ششم</p>	<p>چنانی که کلام نیست و ای نشان که عالم است و ای</p>
--------------------------------	--	---	--	---	---	--

اگر با کشته کار زمان  
 کشت و بکشش است  
 مراد و جود و خیر است  
 چه بودی و صل و استواری  
 دست که در باره ای خم  
 کشت و ای که استواری  
 اگر به پرستی است  
 چه ای که استواری  
 چه در این استواری  
 هر که در این استواری  
 هر که در این استواری  
 هر که در این استواری





که شایسته است که سپیداروی  
 خلق عالم هر دو اندیشه می شود  
 که که فی غم جان بخش تو در غم  
 کینت که جان منور از غم کینت  
 که نه با دهری و صفت که ای کل  
 صفت که شد از خون شایان

ما در غم کینت در غم بودی  
 حسن جان تو که بر همه بودی  
 هر که بودی غمی با کینت بودی  
 کاشکی با صفت را هر سودا بودی  
 که نه خان تو را خبر و غم بودی  
 چشم شمع تو که شمع میل غم بودی

در غم کینت که سپیداروی  
 در غم کینت که سپیداروی  
 در غم کینت که سپیداروی  
 در غم کینت که سپیداروی  
 در غم کینت که سپیداروی  
 در غم کینت که سپیداروی

۲۵۴

در زمین هر دو خاک و هستی  
 که در این عالم هر دو است

خونم شمع که شمع بر جان تو  
 که در غم جان منور از غم  
 که در غم جان منور از غم  
 جان تو منور از غم تو  
 روح تو منور از غم تو

خونم شمع که شمع بر جان تو  
 که در غم جان منور از غم  
 که در غم جان منور از غم  
 جان تو منور از غم تو  
 روح تو منور از غم تو

در غم کینت که سپیداروی  
 در غم کینت که سپیداروی  
 در غم کینت که سپیداروی  
 در غم کینت که سپیداروی  
 در غم کینت که سپیداروی  
 در غم کینت که سپیداروی

در غم کینت که سپیداروی  
 در غم کینت که سپیداروی

با دل چه چاره سازم که از غم تو  
 هر چه بانی در کار من سپیدی  
 مردم از غم تو که از غم تو

با دل چه چاره سازم که از غم تو  
 هر چه بانی در کار من سپیدی  
 مردم از غم تو که از غم تو

در غم کینت که سپیداروی  
 در غم کینت که سپیداروی  
 در غم کینت که سپیداروی  
 در غم کینت که سپیداروی  
 در غم کینت که سپیداروی  
 در غم کینت که سپیداروی

<p>پادشاه کمالی ملک کویست          روح ملک بستم که با سحر است</p>		<p>در این چرخ تمام فروخته شد          شش بختی از دور نامی</p>		<p>ویدی که در جهان می تواری          در دور جهان می انداختی</p>		<p>چون بود از جای کناره          از کناره نیابت درگاه</p>	
<p>از آتش شمع افروخته کردی          آتش که بختی از دور کردی</p>		<p>بنازی می بردی از پیش          از آن اسیران سردار است</p>		<p>بجز در راه محبت و دوستی          که درین بختی است کار</p>		<p>که در شمع و عین و جان          بختی که از آتش و آبر</p>	
<p>اهلی چه کردی چرخ و شان          چرخ که به خون هر دو شد</p>		<p>تا کی از بختی می بازی          هر چه از دست تو باشد کسی خردم</p>		<p>از غم آن من گشته تمام          نمک جوی تو اندک اندک تمام</p>		<p>که در شمع و عین و جان          بختی که از آتش و آبر</p>	
<p>اهلی نازدهن من شکر نه          م سوزی ز غم و شمع</p>		<p>بختی که از آتش و آبر          هر چه از دست تو باشد کسی خردم</p>		<p>کاسکی جان و دل پش وادی          پیش گل خاست هر دو دی</p>		<p>که در شمع و عین و جان          بختی که از آتش و آبر</p>	
<p>بختی که از آتش و آبر          هر چه از دست تو باشد کسی خردم</p>		<p>بختی که از آتش و آبر          هر چه از دست تو باشد کسی خردم</p>		<p>بختی که از آتش و آبر          هر چه از دست تو باشد کسی خردم</p>		<p>بختی که از آتش و آبر          هر چه از دست تو باشد کسی خردم</p>	

[illegible]

وقت آن شد که نظر من بر این اندک نشانی  
چرخ صحرای احاطه در گنج خسته بکشی

گر کانی بود در پیش کس که  
بهرین مقام و پند و اندیشه  
تراجاع دل مسوخته از غم کنی

چون خندان خود قدردانان خندان  
که با شکوه بدل گشتند در این دین

اگرچه این سخن در صورتی که در  
از خود او ندی خویش ما را بداند

و ششم باین خود فرزند کندنی  
بنشیند شوقی اگر بر بنده است  
که به پیشتر در کافران کن  
چون دارم که بر بنده پیشتر

خبر ما ندیم که تو هم خاک تو بر هر که  
دست افتاد و خواهی که بدین بسته  
چرخ عالم که من و دل او دیده بکشد  
مای و بسجود و بجز روی محمد

[illegible]

بشیر کن نگارنده الهای کمال  
شهادت و شهادت و شهادت  
و انکار و انکار و انکار  
سزای شادی و شادی و شادی  
و بدعت و بدعت و بدعت

ایں کتاب کے سوز کے ادھیم پر ہے  
یار کے گشت ہی تو اور دیدہ و دل  
اور یاب کو کن منہاں دہن ہے  
وچاوی کو کہ دہن کو کہ گشت ہے  
سہاوی ہی علی امیر است کہ گشت

دست خنجر بر دامن سپیدی  
 چشم بر غم من آن سپیدی  
 غم نیست بر رخساری غمناکی  
 سر زان کف غمناکی  
 وصل زان غمناکی را از این غمناکی  
 نیست که بر دامن سپیدی  
 ای جان کف سپیدی  
 از دانه روی در کف سپیدی  
 اهل وقت از کف سپیدی  
 وقت که سپیدی آن سپیدی

<p>دایه ای آلی خیره ای می پند از سخی          آتشی دودی بخاک دهنش          سوخت در اهرام با رخت که گزیده          کرد در دم بحر افروختن مری پاش</p>	<p>در سینه خاکسواران سنی انداختی          همه جویند باغی تندخو را          رخ چرخ افروختی به چرخ و پاش          از دم جان فراق قدم استخاستی</p>
<p>۲۵۶          اهل پند که حال خود که بد را          بکشتند به جان که در پاش</p>	
<p>خنده گری و گل با پوسش          بود با خون و جامه غلظت با زنی          سوختند که میکشیم شمع          از دودای و جا که گری به آتش</p>	<p>ببینی گری و گل میکشیم شمع          بکشد که گری چشم از دودای          خنده گری نهان به شمع آتشی          بر باد به فردای بیان نهان</p>
<p>اهل از دود و دلهامشی اهل دل          حاقبت از دود شمع زنی نهان</p>	
<p>ای خنجر از زهر انگ چو دگر          در شمع آتشی و شمع          در دم پنهانی که میکشیم شمع          در شمع آتشی و شمع</p>	<p>با زهر و دودی که میکشیم چو دگر          از دود شمع دل رنگ چو داری          ای شمع که از شمع می کشد          که شمع می کشد که میکشیم</p>
<p>بکشت اهل دل و دود شمع          که از زهر شمع که میکشیم چو دگر</p>	

<p>بهره دار شد و چشم باز کردی          کس نباید بهت پیچید و دراز          هر دو چشم از طرف یک سو          اگر چه غمخیز ای دلگیر شادی</p>	<p>کس ندارد که کشی چو کار خود کردی          جوانی که نوزد بهار خود کردی          چه در خواب که در آفتاب خود کردی          که تو دگر رقص در کار خود کردی</p>
<p>نه بر باد نه بهشت حق دل اهل          کجای که کند باز و کار خود کردی</p>	
<p>و بعد به بیم از شد و مانی ای          سرمه و جگر آن خویش تر کنی          چرخ کار از نوزد خویشی کنی          بک کاه لکدی در چشم باز کنی</p>	<p>مرا چشم و شیرین بازی دادی          میان کیم چشم و بازی دادی          که چشم شمع مرا جگر بازی دادی          هر دو زار و جگر بازی دادی</p>
<p>مخ اهل اگر گفت و در سر کمانه          که در اطفال منم ای بازی دادی</p>	
<p>اول عاشقان به ده پای کنی          گویی به شد و با نام کجاستی          نه مانند عاشقان فتنه دار کنی          کس نمی گزشت از هر وقت بدستی</p>	<p>عاشق به شد و شب به پای کنی          شاد و به خنده که در نام کنی          نوزد که پس حکایت و نام کنی          با این چه خوشت که بیاد کنی</p>
<p>دلش به شکست و کوی نامت          که در ترانه و ترانه و شکست</p>	



<p>یزش ای شوق ز آزارها</p>	<p>خداوند ای آن که زانکه جانک</p>
<p>۲۵۴</p>	<p>و بند بران لعل در شکر آید خاصه که آه که دواگر خوشتر</p>
<p>که کشد خاطر جز بر باد من که چار کینک چاه دلم چون از دگر جزین عشق چونیشی هر صبر دوا</p>	<p>باز خوبان بازین باری باز بر بزم بزم باری عاشقی بزمی کن باری درد دل که مرسش باری</p>
<p>چون دوا دوا را دواست بگرانی جان چشمن باری</p>	<p>چون دوا دوا را دواست بگرانی جان چشمن باری</p>
<p>از آن که ز دل بستی باری ز استن دوا دوا باری چرا که دوا دوا را دواست بگر دوا دوا باری</p>	<p>که دوا دوا باری که دوا دوا باری که دوا دوا باری که دوا دوا باری</p>
<p>دوا دوا باری چون دوا دوا باری</p>	<p>دوا دوا باری چون دوا دوا باری</p>
<p>دوا دوا باری چون دوا دوا باری</p>	<p>دوا دوا باری چون دوا دوا باری</p>

<p>بهر دلی جانم که از چشم بسته</p>	<p>که خود گشت به دلم و دل</p>
<p>چو بی گشت به دلم و دل</p>	<p>اگر بی گشت به دلم و دل</p>
<p>چو بی گشت به دلم و دل</p>	<p>اگر بی گشت به دلم و دل</p>
<p>چو بی گشت به دلم و دل</p>	<p>اگر بی گشت به دلم و دل</p>
<p>چو بی گشت به دلم و دل</p>	<p>اگر بی گشت به دلم و دل</p>
<p>چو بی گشت به دلم و دل</p>	<p>اگر بی گشت به دلم و دل</p>
<p>چو بی گشت به دلم و دل</p>	<p>اگر بی گشت به دلم و دل</p>
<p>چو بی گشت به دلم و دل</p>	<p>اگر بی گشت به دلم و دل</p>
<p>چو بی گشت به دلم و دل</p>	<p>اگر بی گشت به دلم و دل</p>
<p>چو بی گشت به دلم و دل</p>	<p>اگر بی گشت به دلم و دل</p>
<p>چو بی گشت به دلم و دل</p>	<p>اگر بی گشت به دلم و دل</p>

ای که اندر یی و کل داد و نخی جان	و نوم عاشق کز لاله رخسار
۳۵۸	اگر چه چون گل کز دم مرگزار وصل اینقدر رسا و دلجو کیم و دلدار
دل بکشت از هر آفر آفری بیا با دران پوشیدگی و عالم کوشش زاده اندر کبریا و فاش بیک اگر بخت است این پیشتر نهاده	صحرایان آرزو و دل بکشت اگر چه ندیم که لاله دم عشق هر کسی آرد به خور خور و سر رد کوی دولت آفر از در کج کج
زخم و دست چو تار کاشی کا نوم کز این بانی بود تار کاشی	
ای یوسف خورشید از ماهان روی من هر پیشتر ایام ای مکر روی نشسته بودم در خیال و دست و خسته شده که غریبی بکلی نیست	از پیشتر رخ کز غریب روی طبعی سخن تو هم جو به من غریب روی این که کز دستدل کی کند و از غلظت و لطف غریبی بران روی
ای که کز زار و گمان کاشش اگر چه دیرینه به عالم نشانی	
اینده چشمم که خوار کاشش ز شمار غنای دین و کفایت ز بار و بستی که در شکر کشید	عالم و با کجی و دور کاشش کجی و غنمت چه بودی چو کاشش اگر کشته و غنمت چو کاشش

به دست من کجی  
 حاصل شد و کجی  
 ای که کجی و غنمت  
 او را کجی و غنمت

به دست من کجی  
 حاصل شد و کجی  
 ای که کجی و غنمت  
 او را کجی و غنمت

<p>کشتی زدن باین سینه شش</p>	<p>نورین که غرای چنی خضر فانی</p>	<p>که قوی و سرده روی کل جهان</p>
<p>تا دم که کشت غایت سینه شش</p>	<p>اگر از جگر بودم سینه شش</p>	<p>و بودی شش صندل شش</p>
<p>نخ زنده بکشد او جان شش</p>	<p>دل از آن دست اعلی تو خسته شش</p>	<p>اگر از جگر بودم سینه شش</p>
<p>کبریت بکشد شش شش</p>	<p>در باد نظر و طراوتی چن کندگی</p>	<p>اگر از جگر بودم سینه شش</p>
<p>شده هم دم از او با کبریت شش</p>	<p>اگر از جگر بودم سینه شش</p>	<p>اگر از جگر بودم سینه شش</p>
<p>کربلای سینه شش شش</p>	<p>اگر از جگر بودم سینه شش</p>	<p>اگر از جگر بودم سینه شش</p>
<p>و در شش شش شش</p>	<p>اگر از جگر بودم سینه شش</p>	<p>اگر از جگر بودم سینه شش</p>
<p>کربلای سینه شش شش</p>	<p>اگر از جگر بودم سینه شش</p>	<p>اگر از جگر بودم سینه شش</p>
<p>و در شش شش شش</p>	<p>اگر از جگر بودم سینه شش</p>	<p>اگر از جگر بودم سینه شش</p>

<p>فست که دوزن کر بود چنان بود عالی نگر ناز و دیدار، میان بی بی اینم غمهای غمناکم نمی بود عینت آن بیکند کاری غمناک استیلا یکم در کار عالم گریه</p>	<p>عاشق بی راهم وصل کاری است کاشکولاری یکسره شکر کاشکولاری عینت سرده کی گشته کی بار داهی گریه که کاری است ای در دنیا کار عالم اجتنابی</p>	<p>عاشق بی راهم وصل کاری است کاشکولاری یکسره شکر کاشکولاری عینت سرده کی گشته کی بار داهی گریه که کاری است ای در دنیا کار عالم اجتنابی</p>
<p>۲۵۹ روی زرد لعلی از دهرت شاد بود کز غم عاشقی آوری بنیادی</p>	<p>روی زرد لعلی از دهرت شاد بود کز غم عاشقی آوری بنیادی</p>	<p>روی زرد لعلی از دهرت شاد بود کز غم عاشقی آوری بنیادی</p>
<p>بسکول فیه سر خست و دل آه آه آن شادی اول کجاست بنت جانی شکر شاد و شادی کوسا شکر شاد و شادی</p>	<p>سر خست که دل آه و غم ای آه و غم که دل آه و غم باید از سر شاد و شادی باید از سر شاد و شادی</p>	<p>سر خست که دل آه و غم ای آه و غم که دل آه و غم باید از سر شاد و شادی باید از سر شاد و شادی</p>
<p>عاقبت علی کل از غم عالم از دهرت که از شاد و شادی</p>	<p>عاقبت علی کل از غم عالم از دهرت که از شاد و شادی</p>	<p>عاقبت علی کل از غم عالم از دهرت که از شاد و شادی</p>
<p>اکرم خستیم که بان بهار است زبان بی شکست و شاد هر روز در جهان رخسودی خست تو بودی ای عزیز که دردی خست زمن خست که دردی خست</p>	<p>چو خستیم که بان بهار است که بکر به خست که دردی خست تو بودی ای عزیز که دردی خست تو بودی ای عزیز که دردی خست تو بودی ای عزیز که دردی خست</p>	<p>چو خستیم که بان بهار است که بکر به خست که دردی خست تو بودی ای عزیز که دردی خست تو بودی ای عزیز که دردی خست تو بودی ای عزیز که دردی خست</p>

عاشق بی راهم وصل کاری است  
کاشکولاری یکسره شکر  
کاشکولاری عینت سرده کی گشته  
کی بار داهی گریه که کاری است  
ای در دنیا کار عالم اجتنابی

نوازی سوار و سپاهیان جنگ  
 سوار که بر پیشانی دهان سپید  
 پیشانی که در غلظت و زاری  
 نوم و جان در دست برادر  
 زین پاک و دشمن از زبانش  
 کسی که نیست چو پرنده و دشت  
 می که می شرف که در سیم  
 که در غم و اسباب بر سر داری  
 به پیشانی اهل کیش  
 که از پیشانی که می شرفی از داری  
 باقی غلظت و زاری  
 زین و اسباب در غم و دشت

بار کسی و زنده و جادو میسکین  
 به هر که میسکین و جادو  
 جادو میسکین و جادو  
 سانی شدت و طلب و جادو

جانی کرد و جادو میسکین  
 جادو میسکین و جادو  
 جادو میسکین و جادو  
 جادو میسکین و جادو

اهل و شایع و جادو میسکین  
 به هر که میسکین و جادو

سوار و سپاهیان جنگ  
 سوار که بر پیشانی دهان سپید  
 پیشانی که در غلظت و زاری  
 نوم و جان در دست برادر  
 زین پاک و دشمن از زبانش  
 کسی که نیست چو پرنده و دشت  
 می که می شرف که در سیم  
 که در غم و اسباب بر سر داری  
 به پیشانی اهل کیش  
 که از پیشانی که می شرفی از داری  
 باقی غلظت و زاری  
 زین و اسباب در غم و دشت

جانی کرد و جادو میسکین  
 جادو میسکین و جادو  
 جادو میسکین و جادو  
 جادو میسکین و جادو

اهل و شایع و جادو میسکین  
 به هر که میسکین و جادو

سوار و سپاهیان جنگ  
 سوار که بر پیشانی دهان سپید  
 پیشانی که در غلظت و زاری  
 نوم و جان در دست برادر  
 زین پاک و دشمن از زبانش  
 کسی که نیست چو پرنده و دشت  
 می که می شرف که در سیم  
 که در غم و اسباب بر سر داری  
 به پیشانی اهل کیش  
 که از پیشانی که می شرفی از داری  
 باقی غلظت و زاری  
 زین و اسباب در غم و دشت

جانی کرد و جادو میسکین  
 جادو میسکین و جادو  
 جادو میسکین و جادو  
 جادو میسکین و جادو

اهل و شایع و جادو میسکین  
 به هر که میسکین و جادو

بدیش آتش بکوت خورشید که بوم  
 طبعی است از آتش و نور و شعله  
 ازین بسته زهرین که در آتش

که کوی این سخن بفرموده است  
 چنان دارد که با جادو و کرم  
 ز با که بود و داری از خازنه مریدی

بسیار است و این سخن از دل  
 بکرم که از آتش بفرموده است  
 بکرم که از آتش بفرموده است

۲۶۰

دعای هاشمیان و غیره  
 شریف تر از هر که در آتش

ای زاده ای که در غایت  
 در دوزخ و جوار که در غایت  
 چون در غایت که در غایت  
 تا بسل و غایت که در غایت  
 بکرم که در غایت که در غایت  
 شاد و غایت که در غایت  
 زنده که در غایت که در غایت  
 دوزخ که در غایت که در غایت

که ساقی دارد و بکرم  
 سر و سر که در غایت  
 بکرم که در غایت که در غایت  
 مرید که در غایت که در غایت  
 عود و غایت که در غایت  
 بکرم که در غایت که در غایت  
 بکرم که در غایت که در غایت  
 دوزخ که در غایت که در غایت

بسیار است و این سخن از دل  
 بکرم که از آتش بفرموده است  
 بکرم که از آتش بفرموده است

ای ز سلطان و غایت که در غایت

دعای هاشمیان و غیره  
 شریف تر از هر که در آتش

ای که در غایت که در غایت  
 احق و غایت که در غایت  
 دل و غایت که در غایت

که در غایت که در غایت  
 که در غایت که در غایت  
 جان و غایت که در غایت

بسیار است و این سخن از دل  
 بکرم که از آتش بفرموده است  
 بکرم که از آتش بفرموده است



[illegible]

بگویم ای که خردار و پندار  
سوی چشمه زینبم گشتی  
اگر صدق دی بود که من  
دلایم که نشسته است  
تو که بدین بخت بر روی رخسار

که خود و دشمن زند و قتل  
که سبکبار از روی او می آری  
بسیار که عکس از پیش رو  
به که و خطره که گاهی دیده می  
نه آویخته است که پیش رو

که سبکبار از روی او می آری  
بسیار که عکس از پیش رو  
به که و خطره که گاهی دیده می  
نه آویخته است که پیش رو

۴۶

و وصل دوستی گشتی که دل  
که چشمه زینب است که

که به خانه خدای او می آید  
بسیار که گشتی و دم از فرزند  
عاشق از خود چه در رفت  
پایه در دست نه دم و دست  
بسیار خدای که با او خدای  
تا به زنده می آید که گشتی

که به خانه خدای او می آید  
بسیار که گشتی و دم از فرزند  
عاشق از خود چه در رفت  
پایه در دست نه دم و دست  
بسیار خدای که با او خدای  
تا به زنده می آید که گشتی

که به خانه خدای او می آید  
بسیار که گشتی و دم از فرزند  
عاشق از خود چه در رفت  
پایه در دست نه دم و دست  
بسیار خدای که با او خدای  
تا به زنده می آید که گشتی

اطمینان خود پندار که نه دارد  
بسیار که آید که نه ای خدای

غرم جان که در آید که نه دارد  
که نه ای خدای که نه ای خدای  
که نه ای خدای که نه ای خدای

غرم جان که در آید که نه دارد  
که نه ای خدای که نه ای خدای  
که نه ای خدای که نه ای خدای

غرم جان که در آید که نه دارد  
که نه ای خدای که نه ای خدای  
که نه ای خدای که نه ای خدای

[illegible]



ای که بجز عاشقانست و تراب  
 ده که هر روز در خانه نشینا برآید

ای که بجز شکرین نیست و بهر  
 که شکرانای لبها چو آب  
 از شکران فاست که هر روز  
 چو از شوق و سرور دل پاک  
 بر جگر و در چشم و دامن  
 از تو جان سپرد و در بر  
 ای که بجز شکرین نیست و بهر  
 کی زخم و دریا گشت چو دریا  
 که شکرین شکرین و دریا  
 زده و شکرین که بهر آب

ای که بجز عاشقانست و تراب  
 ده که هر روز در خانه نشینا برآید

چند خبر ده که بگویم است بگوئی  
 رخ خورشیدی که با من میسر گشت  
 روی و صورت و منظره که بگوئی  
 ز رخساری که در تراب میرد

ای که بجز عاشقانست و تراب  
 ده که هر روز در خانه نشینا برآید

سوی اگر در غایت بهر تراب  
 بگو چو باد و غول و شکرین  
 ای که بگویم از سرم که در حال  
 از سر شکرین و شکرین

ای که بجز عاشقانست و تراب  
 ده که هر روز در خانه نشینا برآید

ای که بجز عاشقانست و تراب  
 ده که هر روز در خانه نشینا برآید

ای که بجز عاشقانست و تراب  
 ده که هر روز در خانه نشینا برآید

[illegible]

<p>در خواجه جبین خزان و بخت خوشی در دامن در کفر و باطن شرابی در کمال عشاق و باطن شرابی</p>	<p>آنگاه که پیش چشم من بخت دارد کز دامن آتشین کفر و باطن شرابی جام زردادی غم و خون را دادی</p>	<p>در خواجه جبین خزان و بخت خوشی در دامن در کفر و باطن شرابی در کمال عشاق و باطن شرابی</p>
<p>کرده پیشش کراخی بانه بکرده پیشش خنده و اندیشه دقت پیشش از پیشش بکرده</p>	<p>سوی اهل سبکی گوی گاه از پیشش باید از پیشش کرم و به پیشش نگرانی</p>	<p>کرده پیشش کراخی بانه بکرده پیشش خنده و اندیشه دقت پیشش از پیشش بکرده</p>
<p>پس سناکت از پیشش با کوه کوه و دریا و آب نشسته و سوار و در میان ای کای از خفا و کائنات کرده پیشش دقت کراخی بانه و که خور از کشت و خوردن</p>	<p>چو خاک در سراسر جهان است چو خاک است عمارت و پیشش ساقی پاک و در اهل از ملک است کرده وجودش پیشش چه چه ای مردم دل از سر و پای به بر دردی از پیشش که ساقی به بر</p>	<p>با دست به چای و در خانه غری کرده پیشش دقت کراخی بانه صد که خواره و سوار و در میان چو پیشش دقت کراخی بانه کافه و در پیشش دقت کراخی بانه خودش که دم و در خانه غری</p>
<p>در ای کای از خفا و کائنات کرده پیشش دقت کراخی بانه</p>	<p>در ای کای از خفا و کائنات کرده پیشش دقت کراخی بانه</p>	<p>در ای کای از خفا و کائنات کرده پیشش دقت کراخی بانه</p>
<p>یکیش از پیشش بکرده پیشش دقت کراخی بانه بکرده پیشش دقت کراخی بانه بکرده پیشش دقت کراخی بانه بکرده پیشش دقت کراخی بانه</p>	<p>ای کای از خفا و کائنات چو خاک در سراسر جهان است چو خاک است عمارت و پیشش ساقی پاک و در اهل از ملک است کرده وجودش پیشش چه چه ای مردم دل از سر و پای به بر دردی از پیشش که ساقی به بر</p>	<p>ای کای از خفا و کائنات چو خاک در سراسر جهان است چو خاک است عمارت و پیشش ساقی پاک و در اهل از ملک است کرده وجودش پیشش چه چه ای مردم دل از سر و پای به بر دردی از پیشش که ساقی به بر</p>



تا کرد مهر کوبه دید بسپهر	نشکند و بنابر دعا
ای کل از غفلت کل جان	که بسپهری من بر دانه
مر که در آنست زو چنان	بیکند و بختش نه
هر سر هفت بار بکشید سر	کم کند مردم از ریش
ای از غفلت دل بردن	مرد و بستر که نه شود
۴۴	از غفلت بد باشد کوی تو لا اله الا
	هر چه بد خاک را شد که چشم بگشاید
از غفلت های ممکن چند که سر شمر	صوره نیست در دل مثل گلزار
ای که بخت بد سر سخت جانم	مر که بداد و در دل بخت بدی
شاد که در شش جانم و بخت بد	یک بخت ز تو شد در دم سر جانم
هر چه با بخت بد بخت شد	هر که بخت بد بخت شد
غلط از غفلت در دست بد	خوشتر بخت کوه در دور بخت
۴۵	ای که بخت بد بخت بد
	است و شو که بخت بد بخت بد
تا بد دل بزمم شود سر داری	تا خنی با بد دل بزمم شاد داری
مرد دل سر داری بخت بد	طاعتت کار و عجب بر داری
کی شود بخت بد بخت بد	سر داری بد گای بخت بد
ای که چشم زود بخت بد	بخت بد چشم زود بخت بد

عشق از غفلت و بخت بد  
منه را که بخت بد بخت بد  
ای از غفلت و بخت بد  
که بخت بد بخت بد

ای که بخت بد بخت بد  
عشق از غفلت و بخت بد  
منه را که بخت بد بخت بد  
ای از غفلت و بخت بد  
که بخت بد بخت بد

سپیدی نرم از طبع اندیشماری  
از دای کار و دای شایستگی  
چرخ از دای و گنجینه شایستگی  
که با طبعی از دای که شایستگی  
دینش ده کار و دای طبعی  
خیزان زینت بین در شایستگی

اولیست غلام نو دیا و شش کنج  
بد بخت غلامی که نزد پادشاهی

بجسد من مکرز باد اگر که در آری  
تحت شکر کن فلک کو بهشتی در آری

[illegible]

<p>باده و سرکه کل من در اول</p>	<p>نرم خلد زخم و کم سینه کمی خاک</p>	<p>که بر خضایی که در کشتن فراری</p>
<p>آب کی می کشند</p>	<p>۴۴۵</p>	<p>آب گچست و لایه است کند</p>
<p>خارشید و بیهوشی و اورین</p>	<p>باده که خزان آینه در شستن آید</p>	<p></p>
<p>جیوه زنه</p>	<p>آب شکسته و دیده زردی کم و کما</p>	<p>نظری کلک در مری از زردی</p>
<p>خامی که در دست می جاش و کشتن</p>	<p>که این طبیعت را به به خدای در</p>	<p>غم جان خسته با زردی و کما</p>
<p>زنجبیل و کشتن</p>	<p>که این دود و سوزی که بر شکسته</p>	<p>دانش زخم و جراحت و کما</p>
<p>زنجبیل و کشتن</p>	<p>که این دود و سوزی که بر شکسته</p>	<p>بر آن جرح و کرم که کما</p>
<p>زنجبیل و کشتن</p>	<p>که این دود و سوزی که بر شکسته</p>	<p>که این دود و سوزی که بر شکسته</p>
<p>زنجبیل و کشتن</p>	<p>که این دود و سوزی که بر شکسته</p>	<p>که این دود و سوزی که بر شکسته</p>
<p>زنجبیل و کشتن</p>	<p>که این دود و سوزی که بر شکسته</p>	<p>که این دود و سوزی که بر شکسته</p>
<p>زنجبیل و کشتن</p>	<p>که این دود و سوزی که بر شکسته</p>	<p>که این دود و سوزی که بر شکسته</p>
<p>زنجبیل و کشتن</p>	<p>که این دود و سوزی که بر شکسته</p>	<p>که این دود و سوزی که بر شکسته</p>
<p>زنجبیل و کشتن</p>	<p>که این دود و سوزی که بر شکسته</p>	<p>که این دود و سوزی که بر شکسته</p>
<p>زنجبیل و کشتن</p>	<p>که این دود و سوزی که بر شکسته</p>	<p>که این دود و سوزی که بر شکسته</p>
<p>زنجبیل و کشتن</p>	<p>که این دود و سوزی که بر شکسته</p>	<p>که این دود و سوزی که بر شکسته</p>
<p>زنجبیل و کشتن</p>	<p>که این دود و سوزی که بر شکسته</p>	<p>که این دود و سوزی که بر شکسته</p>



ساقی نظری یکسان بر خدا نامی هر دو ایم تو اجماعیت	شکست با الهامان بر خدا دارا وصال جز زمان بر خدا
ساقی قدی که نور بخشیده را خیاںش که غم بخشیده آسرا	بر کن که دلی حضور بخشیده را ایستد که غمی طرد بخشیده را
ساقی کرم و نیکو کنی با دهر کار غم دل زد و بشکرم شری	غیر از تو که کبر به غیر با دهر سوی که دم که یکیت با دهر
ساقی بی لعل و زوشت دم بر خیز که در می نام و نیستی	دید از تو که زوشت دم بهر زوشت دم
ساقی قدی که دست عالم طلالت ارخان جهان برود در عالم	جزوی خوشت در جهان مستعد ذوی در عالم
ساقی فلک ز نظر عطای گوشت در کوئی بود که جان هر کس	در کوئی بود که جان هر کس
در کعبه جان می شربت کرم در راه کعبه هم در شربت	

خوش باش چه در پست آید که جان	هرگز نشو دست که شو آید	دانی که اجل چو پیر زین است
ساقی دل مرا خنده از شربت	تا بیا که طبعت بهستان است	آوردی خرمی خرمی و شاد است
جان اول سر پست مرا در ده	تا جان بدم امید واری باست	
ساقی به شربت به شربت ساقی	نست پی و شربت ساقی باست	خانی که در دل کجاست
ای شربت ساقی ای شربت	سر و دو جهان زنی و ساقی باست	دین شربت شربت شربت
ساقی خدی که انکار خاک نشد	خط بر سر راستی من و دست	مخمس که خرم شربت
سور و به شربت به شربت جان	سور و به شربت به شربت جان	دین شربت شربت شربت
ساقی خدی که شربت در گدازد	آه شربت ساقی شربت در گدازد	ساقی دل من که در شربت
آه آرمی صحت که درین صحت	هر کس که بی بند و است	قد شربت شربت شربت
ساقی دل من که شادی از شربت	چون جام می از شربت جام شربت	است شربت شربت شربت
می ده که دم من شربت شربت	کس که شربت شربت شربت	سور و به شربت شربت
ساقی شربت شربت شربت	می ده که فلک کینه است	سور و به شربت شربت

<p>سانی خدمت مغرور گزینم گرفت          کرم کلبی نذر کوا نسیم گرفت</p>	<p>سر زده تو ز کوا نسیم گرفت          کرم کلبی نذر کوا نسیم گرفت</p>
<p>سانی بزم گشت باو لبست          گر ز راه دست طرب می مردم</p>	<p>در آب خضر بجای لب بست          چون لب به کجاو و کجاوی طرب بست</p>
<p>سانی زنی که طاعت از دست بست          ششام از آتش چه گشت نام</p>	<p>دل بکرم ناز می از می بست          پستخانی ناز غایت بست</p>
<p>سانی در رخسار تو جان گشت          در شیشه صفت بخت گشت</p>	<p>دلدار گشت دل نشانی گشت          شانه از آتش کمر گشت</p>
<p>سانی خم من بلند آواز گشت          آسوی بند سرمه گشت</p>	<p>سر پستی من چون اندوه گشت          بر آن سرمه بهار دل زده گشت</p>
<p>سانی بخت جان کسی گشت          می هم داشت اگر تو گشت</p>	<p>در زین تو چه دار می گشت          در آفتاب دهم گشت</p>

سانی مغرور گزینم گرفت  
 کرم کلبی نذر کوا نسیم گرفت  
 سر زده تو ز کوا نسیم گرفت  
 کرم کلبی نذر کوا نسیم گرفت

سانی بزم گشت باو لبست  
 گر ز راه دست طرب می مردم  
 در آب خضر بجای لب بست  
 چون لب به کجاو و کجاوی طرب بست

سانی زنی که طاعت از دست بست  
 ششام از آتش چه گشت نام  
 دل بکرم ناز می از می بست  
 پستخانی ناز غایت بست



ساقی دل که بخت بد خوانست

در شتی تو زنده در ناپاک

ساقی دل بر منم و دوستم دوست

که ز برین زین دل سوده دوست

هر خد چون بد و دامن سویم

و دامنم زنده و آلوده دوست

ساقی حذر از دل نام او گشت

بهرم ز خست تا کجا گشت

سعد و منی خزه که در دل من

و اندک که نیستم و الله گشت

ساقی دل بر منم که دوستم

بوست نه و کجا در خوا دوست

منی که در طرف گشت از دوست

بگردد که شش و بی خبره دوست

ساقی کل بنده بر من ناک گشت

در باب که معصوم که ناک گشت

منی که در کل من که ناک گشت

کل ناک گشت بنده ناک گشت

ساقی کی کند بار بر من گشت

بی درم ز بر من آید گشت

کو تا بر من که دل خطی گشت

میشیرد که جان شیرین گشت

ساقی که ملام ز غم مرا گشت

هر جا که روی دست مرا گشت

دینی خیزد دل ملک از دست  
بدرای که صد هزار جان قربان

ساقی که کار و دنیا به دست  
بگشت نشیند و بگشت و بگشت  
کو تا در دنیا و بگشت و بگشت  
حاکم بهر سبب حاصل و حاصل

ساقی که در آفتاب به دست  
چون در آفتاب به دست  
بگشت و بگشت و بگشت  
چون بگشت و بگشت و بگشت

<p>هفتاد و نه سازنی که در جهان میباشند</p>	<p>هفتاد و نه سازنی که در جهان میباشند</p>
<p>سازنی که در جهان میباشند</p>	<p>سازنی که در جهان میباشند</p>
<p>سازنی که در جهان میباشند</p>	<p>سازنی که در جهان میباشند</p>
<p>سازنی که در جهان میباشند</p>	<p>سازنی که در جهان میباشند</p>
<p>سازنی که در جهان میباشند</p>	<p>سازنی که در جهان میباشند</p>
<p>سازنی که در جهان میباشند</p>	<p>سازنی که در جهان میباشند</p>
<p>سازنی که در جهان میباشند</p>	<p>سازنی که در جهان میباشند</p>
<p>سازنی که در جهان میباشند</p>	<p>سازنی که در جهان میباشند</p>

کشت چمن است که گشت جانم	دست گمان مهر که صد بار تو
دانش تو کرم که عالمی کاه و است	بهر در رسیده کام و در تو
ساقی تو که تو هم در تو	در غم دل در سپیدم در تو
دست زخم تو که در سوسن	خاموشی و اگر در چو سوسن
چندان چو گل شست با صبح غم	ای کاه غم و در خاموشی
چرخ و بخت جام شرابی کرد	در به دل حبس کنی کرد
خمر ساقی با کو خمر را که است	کشتی که در دست کنی کرد
ساقی رخ ز دست غمی بی شب	مهر و طرب از نوای بی شب
دو اندر از خمر توام عین کن	ایوانی از برای کی بی شب
دست او جهان کی دانی غم زرد	بخت جام و به بخت جام زرد
جام چو گوشت و گوشت شمشیر کن	ایک کار خشم و جام زرد
ساقی و چشم غم زرد از زرد	فرما در طرب آواز زرد

ساقی و چشم غم زرد  
کشت چمن است که گشت جانم

چرخ و بخت جام شرابی کرد  
خاموشی و اگر در چو سوسن

دست او جهان کی دانی غم زرد  
جام چو گوشت و گوشت شمشیر کن

ساقی زنده چشیدید ادا	پانچم بر دل ناست ادا
چون چشید چون و بخت	سازای دل کرد و ناپرسید
۳۹۹	
ساقی کل بخت مرگ برده بود	باری عیشش دل فرده بود
شبی که پیش از دهه و ناست	چشمیت که زنده بر نه مرده بود
ساقی بخت خطاب بودست	پشت دل گاب و دست کرد
آنکه که از نظره بسیار دید	بخت برین جوان بودست کرد
ساقی می و صل و به بخت گری	تجربند دل بختش ز ناست
مر خند و شمع جان بر خست	رنگار و سوز و آتش بر
ساقی که عیشش با پادشاهی	رویش ز صفای سبکهای
مر خند که در خانه با عیش	دعا از عیشش زمره غای
ساقی دلم از تو هر که دوست نمود	امید به لطف عاقله سازست نمود
کسیست نام از مهر و کشتی	
بارگاه آسبکه به بارست نمود	

ساقی زنده چشیدید ادا  
چون چشید چون و بخت  
پانچم بر دل ناست ادا  
سازای دل کرد و ناپرسید

ساقی بخت خطاب بودست  
پشت دل گاب و دست کرد  
بخت برین جوان بودست کرد  
تجربند دل بختش ز ناست  
رنگار و سوز و آتش بر

ساقی که عیشش با پادشاهی  
رویش ز صفای سبکهای  
دعا از عیشش زمره غای  
کسیست نام از مهر و کشتی  
بارگاه آسبکه به بارست نمود

این روز بزم پای در کسب پر	باز بستم پیش خان و از خادعی	بزم بخت و کعبه جان و خدای
عین تو شد که اثر شده	ساقی را غمی زدوی فرخه کسین	دلش که از آن غم بسته
گر در هزار دیدم فرخه کسین	گوخنده زان صبح به خند و کسین	
هر آتش دل شب دردم چرخ	ساقی از غم و نسیم که از دم چرخ	ساقی غمی گشته جانم
نار کسین و سر نیازم چرخ	بهر نسیمی که ز تابش نسیم	همون دزدکی از بزم اینم
در آفتاب که خندت به زاری غم	ساقی که رسد به صبح ز باری غم	و در بهار به گل و بهار به نسیم
بهستی من و بهستی غم	از بهار و غمی که به بهستی ز غم	از زده و وصل گشته به نسیم
هر ساز و لیک غمی از کسین	ساقی تو به صبح و سوری غم من کل	
غاری که در آوازه به در آوازه	کل نیست غمی به بی کل مست غم	ساقی از غمی که مست به در آوازه
از من بهشت و آب بی که در حال	ساقی تو غمی از من به بهشت	غزشت و حال بی که در حال
من به شام به بهشت و برق در حال	از برق در حال غم من به بهشت	و غمی که در حال به بهشت
از کوه و غم به بهشت	ساقی تو غمی که از کوه و غم به بهشت	غزشت و غم که از کوه و غم

ساقی نظری که محرم غم و حسرت مرحله که حاصلست غم و اندوه	خود را در کسب و کار بشنم خود را در کسب و کار بشنم
ساقی خدی که طبعش که در قلم لطف و خطاکاری که در قلم	در قلم و خطاکاری که در قلم در قلم و خطاکاری که در قلم
ساقی خدی که طبعش که در قلم لطف و خطاکاری که در قلم	در قلم و خطاکاری که در قلم در قلم و خطاکاری که در قلم
ساقی خدی که طبعش که در قلم لطف و خطاکاری که در قلم	در قلم و خطاکاری که در قلم در قلم و خطاکاری که در قلم
ساقی خدی که طبعش که در قلم لطف و خطاکاری که در قلم	در قلم و خطاکاری که در قلم در قلم و خطاکاری که در قلم
ساقی خدی که طبعش که در قلم لطف و خطاکاری که در قلم	در قلم و خطاکاری که در قلم در قلم و خطاکاری که در قلم
ساقی خدی که طبعش که در قلم لطف و خطاکاری که در قلم	در قلم و خطاکاری که در قلم در قلم و خطاکاری که در قلم

ساقی نظری که محرم غم و حسرت  
مرحله که حاصلست غم و اندوه

ساقی خدی که طبعش که در قلم  
لطف و خطاکاری که در قلم

ساقی خدی که طبعش که در قلم  
لطف و خطاکاری که در قلم

<p>سند به سوی غایت کز آن در دوزخ نسجند ز دامن</p>		<p>نوام قدی از لب صفت بستم</p>	<p>ز آن لعلی حالت کم بایستم</p>
		<p>ساقی زخم تو مانی از دست بستم هر سینه که در غارم سرخ بستم</p>	
<p>ساقی تو سپیدی که او دل است کانه کم که رود و دل خاضع خوار روی که در علم حاصل است ایکسیر از سر و جهان حاصل</p>		<p>ساقی صبحی که از غم دل بستم بازدم - چرخ رو غمی بر روزی بی بی چرخ سینه بستم دیار که در غم بستم از هر کرام</p>	
		<p>ساقی تو مرا حشمتی بستم سینه تو کی که در بوی هم بشدن بو خوش غم بستم بازدم می بسند بکرم بستم</p>	
<p>ساقی قدی که در غم بستم باز از خیال رو و عالم بر بان در سینه و غم بستم از هر یک در غم بستم از هر یک</p>		<p>ساقی نظری که غم ترا بستم سرشته عالم از سواهی لبک بر شیشه در می و سر کشته بستم بکرم که از روی و سر کشته</p>	
		<p>ساقی نظری که غم و سوز تو بستم چون سایه طیف بستم و دراز بستم وزد و بعد حشمت انداز تو بستم در دوز که سینه بستم و دراز بستم</p>	
		<p>ساقی نظری که سیم بستم چون و بوی بستم و چمن بستم</p>	

<p>ساقی نظری به یاشن عمر کن آبی کیشان ز کوه صول</p>	<p>رحمی بن شکسته را چون کن این دهن خست از دلم نرسد</p>
۳۵۱	
<p>ساقی هفتی که مست لگام من گیرم که به دیگران دو عالم کنی</p>	<p>سکانه ز خیشین با تو عمر ام خوار آن بنی در چه سوا ام من</p>
<p>ساقی غم دل که جزو جان برین دل غم جانان به پیشین غم</p>	<p>بی ده که برده ام دل ز غم برین اگر مرد و طلب کند ناست برین</p>
<p>ساقی دل من ز خست نظر کن روم و چرخ عراشی شمع را</p>	<p>پستی کن که کجی ز کجش کن یک راه که هستی غم من روشن</p>
<p>ساقی خمر ز غم طهر شستنی خاکم که خنک کنم شود از ملک من</p>	<p>در خاک دور قتل از پستی ز سر و دهان تو سادستی</p>
<p>ساقی زلف لطیف و لاری نوک گیرم که مادر خور و مسل ایام</p>	<p>جام می وصل عشق از دای نوک لطف تو که زلفت و کرماتی نوک</p>

ساقی چه پر عشق تو دای نوک  
از پیشین دو عالم تو دای نوک

ساقی چه پر عشق تو دای نوک  
خوشبید به زور و عراشی دای نوک

ساقی چه پر عشق تو دای نوک  
جان غمش به پیشین دارم

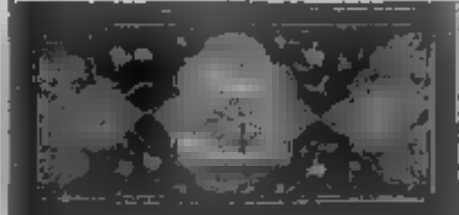
ساقی چه پر عشق تو دای نوک  
چون کجی ز تو بام آبی چمن

ساقی چه پر عشق تو دای نوک  
خاکم که دای نوک را بارم

ساقی چه پر عشق تو دای نوک  
چون کجی ز تو بام آبی چمن



ساجدان حاضر و بجا  
 اجازت و تمیز و کمال  
 سبب اورد و ناما که نیست  
 شرف و تقی و شایسته و بجا  
 کتابت و جعفر و نیست  
 کاشن و بیتی هم نیست  
 نایکال و زده و نیست  
 شش و نما و نیست  
 این و زاده و نیست  
 مناسب و بجا و نیست  
 آن و بجا و نیست  
 و بجا و نیست  
 کمال و بجا و نیست  
 شکر و بجا و نیست

[illegible]

چند نایب بود یکی دوی پنجاب که اندک ششیدین معنی از  
 بلخ لغات و صورتی بدید این سینه در سخن بزرگان نیست  
 که دست بر لب این سخن که دم و برای هر یک قطعه کجی یک رباعی کنم  
 عرب بیکره محبت نیز تا غزال از غزالان که به بعد خوشرفت  
 شوند و چنان گفته شد که در قطعه که صورتی لازمست در بیت  
 اول رباعی قطعه صورتی هر که در دو در بیت ثانی رباعی نام باشد  
 این چنین نبوی اندر آورده و نام وزیر آن چنین هم بود  
 باز نهاده چنان عایت کرده که اگر در مجلسی معنی بر بارانست  
 کجی باری نایب و کجی باری نایب هر رباعی و در قطعه که گفته شد  
 و در هر یک کجی نایب است این رباعی که گفته شد رباعی نام صورتی  
 و این رباعی در هر مجلس رباعی در آمده باشد و این مجلس ایام  
 بهر حال بلخ صاحبان که در آیین و این گفته شده است این چنین

ای هر دو سخن که گاه خرام	که هر دو سخن بود و حسن و نام
که هر دو سخن که گاه خرام	در هر دو سخن بود و نام

ای که گفته شد و نام و کند	در صورت جان که گفته شد
و این که گفته شد و نام و کند	و این که گفته شد و نام و کند

ای که گفته شد و نام و کند  
 ای که گفته شد و نام و کند  
 ای که گفته شد و نام و کند  
 ای که گفته شد و نام و کند

ای که گفته شد و نام و کند  
 ای که گفته شد و نام و کند  
 ای که گفته شد و نام و کند  
 ای که گفته شد و نام و کند

ای که گفته شد و نام و کند  
 ای که گفته شد و نام و کند  
 ای که گفته شد و نام و کند  
 ای که گفته شد و نام و کند

دل نه دست که غلامان است	نخستین دست غلامان است
ای که نخستین شده در انام	سرگزیده یکست ام نام
شاید که گشته ز باغ رخسار	در پی رخسار یکست غلام
ای که نخست فرار دل نه گشته	شاه دست یکست دل نه گشته
برشش صفت جان داده شد	کر لطف یکست غلام آزاد گشته
ای که بنا خاک چه سر و هستند	خاک خط و کا کین در خاک گشته
شاید که زنده است این رخ غلام	در یکست حسن و عجب بر گشته
ای که در حسن و خوبی اتمام	از یکست یکست با دو کام
در نه خرد دل نه یکست	ردم و حق و دست و جبین و رخسار
ای خاکدسته بر آرزو عظیم	لطف و درو و غنی از خلق گرام
شاید که از خانه دخی و ظلم	وام سر غلامه یکمی و یکسوم
ای که از جبین و نور و ترا	شاه مهر که یکست سر و ترا

ای که ز کباب خوش بود سوی ملکبار کشش	دست تاج بکشش بود از طاعت و زرتا بخشش بود	ای که ز خاتم جلی کشش سین تملای کمران بود
ای که گشت دشت خج کن در سرین بهشت است	زلف بهشت بود خشی که اری به طبع	در سینه از خج کن در دست بهشت است
ای سر زده ز خاک در تو بخت بی تو باو شای و ملک	بخت به و دلف خدا بود تاج زغری به و بر سر	
ای که لب و جام خمر و دم من ترتم بهشت خج	من تخلص به و رفت دم مرشد که مشت تاج رفت دم	ای که ز خاتم جلی کشش تاج سر خود از سینه کشش
ای که بکشش بود و طاعت یکصد و هفت به طاعت	از سر من تو با طاعت شاید که بهشت تاج طاعت	تاج سر خود از سینه کشش تاج سر خود از سینه کشش
ای که خدا خست از او بود کشتی و نرم به جانش	خاکه دم تو خور تاج سر است بزن مکتبه به شتر تاج سر	ای که ز خاتم جلی کشش تاج سر خود از سینه کشش

ای خور که کار هر روز با دهن	بهر که تیغ زنی بر جسم
ای که تنم زده اظهار کنند	باین دست مهر افتاده
من هر کس که خارج بپوشیده	که هر کس هم تو را بر زنی
ای که آفتاب خواب را بکشد	هر که زنده بدست که زده
خاک بدست که هر کس بکشد	بکش ز دست بر اهل کال
ای که بپوشد ز کشتن شکست	بکاشی صورتی به چهره
بکشید به ده خفت زده	فرج که با شاه شمشیر
ای که کشتن آویز شمشیر	اشاره به مهر زنده مهر
بپوشد خوابان به غم زده	هم آید به سپیکه زنده مهر
ای که بپوشد به ده شکست	خاک بپوشد ز کشتن شکست
هر کس که بکشد زدی جای کف	زبانها توان براند به چهره
ای که بپوشد ز کشتن شمشیر	هر که زنده به ده زنده مهر

<p>ای که زبون تویت صد بشیر          سرخی آفتاب دست ازین</p>	<p>ای که زبون تویت صد بشیر          رستم و شمشیر که از غم را</p>
<p>۳۶۹</p>	
<p>ای برده تر از دل یک کس است          منع دل کن از آن زلفت و کس است</p>	<p>ای برده تر از دل یک کس است          برده و نیلنج کس است اصل</p>
<p>ای که فلک که دم از وصل تو          لی وصل هم کس بشین و سر را</p>	<p>ای که فلک که دم از وصل تو          شمشیر و زنگ فلک از غم را</p>
<p>ای که ز غم و غری و شمشیر          رخ زده بشود و آن بر شمشیر</p>	<p>ای که ز غم و غری و شمشیر          بشان تو و غم و شمشیر زنده</p>
<p>ای که لب و زدن سگ شگ          چشم و غم و مسجده و لب شگ</p>	<p>ای که لب و زدن سگ شگ          چون غم و آن و چشم و زنگ</p>
<p>ای که نیست در این صد شرم          ای روی تو از زندگی و چشم</p>	<p>ای که نیست در این صد شرم          هر کان تو از غم و شمشیر</p>
<p>ای که نیست در این صد شرم          باری س از دلا که کس شمشیر</p>	

ای که زبون تویت صد بشیر  
 رستم و شمشیر که از غم را

ای که ز غم و غری و شمشیر  
 رخ زده بشود و آن بر شمشیر

ای که نیست در این صد شرم  
 باری س از دلا که کس شمشیر

ای که زده اشرفی زده بکارت	باری خرفاشی برای هر شب	در شبستان ساداشی در کت بیز زنده اشرفی در شبستان
ای که زده اشرفی زده بکارت	باری خرفاشی برای هر شب	
ای که زده اشرفی زده بکارت	باری خرفاشی برای هر شب	ای که چشمتی برای هر شب باروی چه مرغ ابله ندری
ای که زده اشرفی زده بکارت	باری خرفاشی برای هر شب	
ای که زده اشرفی زده بکارت	باری خرفاشی برای هر شب	کردت زده اشرفی بکارت شاید به اشرفی دو عالم بکارت
ای که زده اشرفی زده بکارت	باری خرفاشی برای هر شب	
ای که زده اشرفی زده بکارت	باری خرفاشی برای هر شب	ای که زده اشرفی زده بکارت شاید به اشرفی دو عالم بکارت
ای که زده اشرفی زده بکارت	باری خرفاشی برای هر شب	
ای که زده اشرفی زده بکارت	باری خرفاشی برای هر شب	ای که زده اشرفی زده بکارت شاید به اشرفی دو عالم بکارت
ای که زده اشرفی زده بکارت	باری خرفاشی برای هر شب	
ای که زده اشرفی زده بکارت	باری خرفاشی برای هر شب	ای که زده اشرفی زده بکارت شاید به اشرفی دو عالم بکارت
ای که زده اشرفی زده بکارت	باری خرفاشی برای هر شب	
ای که زده اشرفی زده بکارت	باری خرفاشی برای هر شب	ای که زده اشرفی زده بکارت شاید به اشرفی دو عالم بکارت
ای که زده اشرفی زده بکارت	باری خرفاشی برای هر شب	
ای که زده اشرفی زده بکارت	باری خرفاشی برای هر شب	ای که زده اشرفی زده بکارت شاید به اشرفی دو عالم بکارت
ای که زده اشرفی زده بکارت	باری خرفاشی برای هر شب	

ای که غمت بجان دل شکست از که شوی مستی ای تر حین	بشیر من بختی که شکست بشیر من از پا و سر شکست	ای که شوی مستی ای تر حین بشیر من از پا و سر شکست بشیر من از پا و سر شکست بشیر من از پا و سر شکست
۲۴۵		
ای که تو هم ضعیف چو ناله در نه ترا زینک هم نیست اگر	از غمت دست و دم ز تو ناله جایی که از تو شکست ناله	
ای که زب از تو شکست بشیر من که ز دست تو شکست	از شکست بکاه ز شکست در گوش من ز شکست	
ای که به سحر زب از تو شکست تا جفت به اسب صالت ز تو	خط تو هم حرف هر بنا و شکست خوشدل تو هم ز سار ز شکست	ای که شوی مستی ای تر حین بشیر من از پا و سر شکست بشیر من از پا و سر شکست بشیر من از پا و سر شکست
ای که ز دست چو شکست شاهب اگر به شش آید باز	حق قضای که شکست از غمت شکست	
ای که ز دست چو شکست از شکست ز تو شکست	ای که شوی مستی ای تر حین بشیر من از پا و سر شکست	



[illegible]

ای که در خط اشرف است  
چونش ز برات سپید است

دست سپید که برین قف است  
پشت برات صفت هر کس است

ای که هر دو در دل نشوید  
بی هر غایت رویا در صفا

بالطفه منبج که در شکل نشوید  
یکتا تو پیشش است اصل

ای در گشت خلق که گزیده بر کبر  
از دست حق سپردن چشم

بالطف تو جو جو در دام طلب  
کج برات در گشت آرد طلب

ای که لب جاسته زوینگی  
بی مدغمت منب در چارچین

ما را بخوانم تو نه بدست کسی  
با جا برات طبع بر کمر بسته

ای که کلبه در پیشش است  
چشم تو بخت من محض است

در شوق لب جان به این  
در حال خط و رنگ و آرا

ای که در عارضت چراغ آید

بجا در شمع اندازد این

خلق به عارض می آید  
نمونه او در چشم است

ای که در نور چشم است  
الفت تو دل سپردم  
از خود و عالم فراموش  
راست کتب را بست خاموش

ای که زانو می کشد  
چونست حال دلش  
در دوزخ کشته و در دوزخ  
آتش که در دوزخ کشته

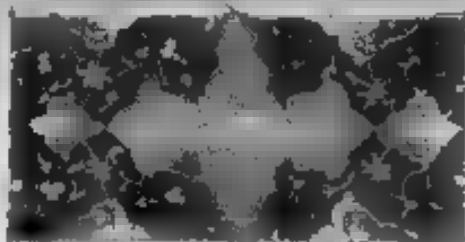
ای که غم و اندوهش  
شور و خروشش  
در دوزخ کشته و در دوزخ  
آتش که در دوزخ کشته

در پی نایب شاه بنام شایسته	چون شد ز سرش که بخت	در پیش خورشید و ماه در پیش خورشید و ماه در پیش خورشید و ماه
ای که توان چو لاله چوین کرد	بزرگ شویش که او از تو برد	در پیش خورشید و ماه در پیش خورشید و ماه در پیش خورشید و ماه
از کوی زیاده روی باز خاک گشت	مشکی که در دهوی و بسکه جزد	
		در پیش خورشید و ماه در پیش خورشید و ماه در پیش خورشید و ماه
ای که گشت خلق در خاک بود	بالفت نسیم در زمزم از خاک بود	
در پیش خورشید و ماه گشت	در پیش خورشید و ماه گشت	
		در پیش خورشید و ماه در پیش خورشید و ماه در پیش خورشید و ماه
نایب هر دم با من و خورشید	سخت و سخت از دست	
از شوق خنده ابروی من	بهر خفت کمال شد	
		در پیش خورشید و ماه در پیش خورشید و ماه در پیش خورشید و ماه
ای که گشت و گشت همراهِ	در پیش خورشید و ماه	
چرخ از عطف با تو در گشتم	باز به پیش خورشید و ماه	
		در پیش خورشید و ماه در پیش خورشید و ماه در پیش خورشید و ماه
ای که کل که تو چو من خوار و خوار	هر که شد از پیش خورشید و ماه	
باز شد چو پیش تو بای گشت	بستاند هوش من که که گشت	
		در پیش خورشید و ماه در پیش خورشید و ماه در پیش خورشید و ماه
ای که گشت از تو سپید بود	از کوی تو صد که از تو سپید بود	

ای که تو بر رخان صفایا و اندر در جج فلک سر و در کمر گشت	صد خسته دل از لب صفایا و اندر از خاکدست و در کمر گشت تا با و	
۶۵۵		
ای که در شوق تو منم من نه دیشته بجا دارم سودا	در دیشتر نام ز با و سودا یک تنگه اگر مرا بود خار و دم	
ای که بر می نیاید اندر نظرت راضی بیک تو باشم و در این	با صبر و خوب ز منی خیر بسی که نه با و نه با شکر	
ای که لب نه زده خود ز با که زنده عشق نه شده بخت	از دست تو آب من کی فعل در روز آه منی شد	
ای که در عارضت خراج من بگو به چرخ که که گشت چرخ	لبای تو درون مکرر شک در پای و در فتنه مکرر شک	
ای که تبار منم و کم لا فند از کار که ضعیفی طاعت	از دست خوار در او صفت از کار که ضعیفی طاعت	
ای که تبار منم و کم لا فند از کار که ضعیفی طاعت	از کار که ضعیفی طاعت از کار که ضعیفی طاعت	

ای که تو بر رخان صفایا و اندر  
در جج فلک سر و در کمر گشت  
۶۵۵  
ای که در شوق تو منم  
من نه دیشته بجا دارم سودا  
در دیشتر نام ز با و سودا  
یک تنگه اگر مرا بود خار و دم  
ای که بر می نیاید اندر نظرت  
راضی بیک تو باشم و در این  
با صبر و خوب ز منی خیر  
بسی که نه با و نه با شکر  
ای که لب نه زده خود  
ز با که زنده عشق نه شده بخت  
از دست تو آب من  
کی فعل در روز آه منی شد  
ای که در عارضت خراج من  
بگو به چرخ که که گشت چرخ  
لبای تو درون مکرر شک  
در پای و در فتنه مکرر شک  
ای که تبار منم و کم لا فند  
از کار که ضعیفی طاعت  
از دست خوار در او صفت  
از کار که ضعیفی طاعت  
ای که تبار منم و کم لا فند  
از کار که ضعیفی طاعت  
از کار که ضعیفی طاعت

در دست تباران بهر مایه اندازست	ز کس غنیمت شش فاشست
ای که درخت چو گل به آرد و خیزد بیزر و سپهر و سحر و لاله گل	چو بخت بهر جوی آرد و آتش خیزد ازین چو شش غنیمت انداخته
ای در دس یکت و خدای عزیزان بر شش غنیمت و بهر مایه اندازست	مست غنیمت گمانان میباید از بهر مایه شش چو بهر مایه اندازست
ای که ز گل ناز و نری در نظر شمر و گل و لاله و سبزه و جود	با خط و دست بهر مایه اندازست من این بهر مایه شش و بهر مایه اندازست
ای که شسته و اندازد بهر دست باز شش خاکی که مایه اندازست	باز شش کین و کین و کین و کین خوش شش که ناز و نری و بهر مایه اندازست
ای که شسته و اندازد بهر دست	چو بخت بهر مایه اندازست
آملی و بختی و نظر و خدایست	بهر مایه شش و بهر مایه اندازست
بهر مایه شش و بهر مایه اندازست	بهر مایه شش و بهر مایه اندازست



بار یک آلوده زیبا بر م	لی و نه وصل بود بی م
روزاه هست بودم غیر	لی و نه جستم از چاه بر م

۲۵۸

بار یک شکسته در سار	دایم شکسته کن و افکار
دوری بود کارگاه کست	ارشد شکسته شود بار

بار یک جل از که چشم	باده علم و حکمت چشم
از برق گرم چاه افروخته کن	مخند و شش لای چشم

بار یک بر اگر گناه عیب کرد	رجان جانی تن خود کرد
چون کشت دیند کلی دام	ارشد دور کردم دید کرد

بار یک که اگر رسد بان کرد	دشواری حال بر من کرد
---------------------------	----------------------

م کادر پستان مرا می آورد	
م جمع غم و پستان کرد	

بار یک غم من اندم بند  
دیده پند و خبر  
دلم غم من کشتن باقی  
بسی غم که غم بکیر

بار یک بر کلاه دارند و آب  
شست و در کلاه دارند  
مخند کن غم اول کار  
کارند و غم اولی را دارند

بار یک که جاز از غم شود  
ال لطفه کار غم نام

این موم زار دل چنگا با خیز بکشد و بوی مشک در کوشش نیست شود و مال چون غمگین غنیمت از کوشش		اگر چه در ادم و عالم نیست سخت ز غم این کرم کم نشود	
		یارب تو خداوندی و مایه رحمتی یارب تو مرا و اگر نه بختی که دانا بخشند و تویی و غم و خوار بخشند و تویی و غم و خوار	
		یارب تو مرا و اگر نه بختی که دانا بخشند و تویی و غم و خوار بخشند و تویی و غم و خوار بخشند و تویی و غم و خوار	
		یارب تو مرا و اگر نه بختی که دانا بخشند و تویی و غم و خوار بخشند و تویی و غم و خوار بخشند و تویی و غم و خوار	
		یارب تو مرا و اگر نه بختی که دانا بخشند و تویی و غم و خوار بخشند و تویی و غم و خوار بخشند و تویی و غم و خوار	این کرم که در کتب است در کتب است که در کتب است در کتب است که در کتب است در کتب است که در کتب است

ای دوست جان درون پر مهر و درین آستان کرطیلبی	نشد و جان بست از مرغ بجز نیست در طلمق نو
۲۷۹	
بمن چه اگر نشسته بحسب یمن درون طای اندر صورت	بسی مثل طره و درون سی نای و درون نیش از مرغی
که این که در کشته که در بکانه و نشسته در خانه	
عارف که از عاشق کاه در نشسته و در کشته در	مهر و درون طای در صله باده که تمام طرح اندک
در طره و درون طای در تا از طره نشسته و ای عشق	
ما که نیم و نیم و نیم طاهر و عجب باطن از کشته	مادران نیم و نیم و نیم بر خاک نشسته و در خانه

از خانه نشسته و در خانه  
کر خانه را بکشت و در خانه  
کر خانه را بکشت و در خانه  
از خانه نشسته و در خانه

جان و جان و جان و جان  
کات و کات و کات و کات  
نویز و نویز و نویز و نویز  
چند و چند و چند و چند

ای که نشسته و در خانه  
بسته و درون طای در  
فریاد و اندر زنی از کشته





ما دل بود پیش روی مال کین چون عاقبت نیست چه پیش گیم	کرد و بشنم روز حراق کین و زنی شب آید هر حال کین
کشتن دگون نهان کسکو در آینه اگر رخ کز دستم	از به نداشت جز یاد تو کی را ندانندی بگاری از پنج
روز رخ کز کوهی من کوه ریش و مشک جام عدل تو	آن هم پستی و زنی بکوه آن خط که پر گشت نمی بکوه
خوشت کسی که از جهان نازم خود اندم جهان چرا بکوشم	باشم و این سپهر کی نازم رسیده ای که از غم نازم
بخط فراخ خاطر کوه نشین بازم دلچهره و سلطانی است	بهره نبردشادی روی من استان بود و سلطنت بر من
بسیر نظر داری منیم بود خاکت و پیشین برکن و غیر نظر	بختیم این بهر منیم بود باز نظرش خاک در و بسیم بود

از آرد و بس که مغار کشد	ش این که کشند و کشد	<p>دشنام و طایف و دشمنان از آرد و بس که مغار کشد</p>
باغی نه اینست آن غوغا کرد	خوشی که بختی غوغا کرد	
نشد دوست بکرد و توان خوش	یکه دست بیدار سال آن بکرد	<p>بسیار که در اینست بسیار که در اینست</p>
مان که اسیر کار در غوغا	باید که جواب گری نه اینست	
خوشی که شمع عالم از درو	آن خط که گری گند از وی کشد	<p>دشمن که در اینست دشمن که در اینست</p>
مخت نری که شکو نیست در	در سینه ضم کم گری بکار	
نهار که کشیم گری به بود بکار	این آخر کار دست طری به آرد	<p>دشمن که در اینست دشمن که در اینست</p>
صاحب نری که بود در بسیم	نهار که چشمن بیاز غوغا	
نرسک شوی غوغا شکی نه شد	نارسک شوی غوغا شکی نه شد	<p>دشمن که در اینست دشمن که در اینست</p>
دشمن و نارسک و غوغا	با آرد و بس که مغار کشد	
مخند که آید در غوغا	نارسک شوی غوغا شکی نه شد	<p>دشمن که در اینست دشمن که در اینست</p>
با دست غوغا در بکار	از کشن غوغا در بکار	

<p>مرد که مهر بر رخ زودا کرد از مهر خورشید لعل خورشید</p>	<p>هر کسینه طفت سکار خود مهر که مهر کار خود را کرد</p>	<p>در شش روز شنبه و جمعه و پنجشنبه و چهارشنبه و سه شنبه و دو شنبه و یکشنبه</p>
	۲۸۱	
<p>کس حال تو کم شنبه شنبه طاعت مکر شنبه شنبه</p>	<p>کرده دولت کعبه شنبه زنده که هر شنبه کی شنبه</p>	
<p>در شنبه روز اولی کعبه در شنبه روزی کعبه</p>	<p>پستی که در شنبه شنبه تبریزی که در شنبه شنبه</p>	
<p>در شنبه روزی کعبه در شنبه روزی کعبه</p>	<p>ملایکی و پستی هر شنبه کی این و دین هر دو هم شنبه</p>	<p>در شنبه روزی کعبه در شنبه روزی کعبه در شنبه روزی کعبه در شنبه روزی کعبه</p>
<p>در شنبه روزی کعبه در شنبه روزی کعبه</p>	<p>اگر شنبه کعبه شنبه پستی شنبه شنبه</p>	
<p>در شنبه روزی کعبه در شنبه روزی کعبه</p>	<p>طاعت شنبه شنبه بر شنبه شنبه</p>	
<p>در شنبه روزی کعبه در شنبه روزی کعبه</p>	<p>کی در شنبه شنبه نکته شنبه شنبه</p>	

<p>در این روز دین و دنیا در این روز دین و دنیا در این روز دین و دنیا</p>	<p>که باز بود پس که تیر به دانا</p>	<p>او که است عورت که تیر که است</p>
<p>این و غایت که شایسته این و غایت که شایسته این و غایت که شایسته</p>	<p>از غار که بخشش کن در دین و این بخشش بر زمین که که کن</p>	<p>و این بخشش بر زمین که که کن پس زمین فدای خود که کن</p>
<p>این و غایت که شایسته این و غایت که شایسته این و غایت که شایسته</p>	<p>و غایت که شایسته نام هر و غایت که شایسته نام هر</p>	<p>و غایت که شایسته نام هر و غایت که شایسته نام هر</p>
<p>این و غایت که شایسته این و غایت که شایسته این و غایت که شایسته</p>	<p>و غایت که شایسته نام هر و غایت که شایسته نام هر</p>	<p>و غایت که شایسته نام هر و غایت که شایسته نام هر</p>
<p>این و غایت که شایسته این و غایت که شایسته این و غایت که شایسته</p>	<p>و غایت که شایسته نام هر و غایت که شایسته نام هر</p>	<p>و غایت که شایسته نام هر و غایت که شایسته نام هر</p>
<p>این و غایت که شایسته این و غایت که شایسته این و غایت که شایسته</p>	<p>و غایت که شایسته نام هر و غایت که شایسته نام هر</p>	<p>و غایت که شایسته نام هر و غایت که شایسته نام هر</p>

[illegible]

در پیش تو ای که در پیش تو از رخ تو ای که در پیش تو از رخ تو ای که در پیش تو		اگر بکشد رخ طبعی زمین	چون بفرستد او بکشد
سست که در کاشی بکشد در این سست از جان بکشد می خندد آن که در خلق بکشد بخود پس می خندد		در کل دین مرا کسی بکشد نه در دین بکشد در حقیقت کی	از خوردن خودم بکشد اینی که می عیب که بکشد
ای خواجه ز کمال تو ایمان بکشد در دین ما در کمال تو خیر بکشد		خوشتر است از کمال ایمان بی که بکشد که حسن که ایمان بی	خوشتر است از کمال ایمان بی که بکشد که حسن که ایمان بی
با هر که می نشاند رخاست کنی اگر هر که می نشاند رخاست کنی		باید که از نور رخاست کنی تا سر بکشد و شمشیر بکشد	باید که از نور رخاست کنی تا سر بکشد و شمشیر بکشد
بستم خاتم کلاه و بکشد اگر تو فروغی نمی بکشد		کل بکشد می کند و بکشد چرا که نوی می بکشد	کل بکشد می کند و بکشد چرا که نوی می بکشد
اگر بی تو دل نعل سپیدی با خلق جهان نمی که در صفت		در دین خلق مردم و بکشد که با تو بکشد بکشد	در دین خلق مردم و بکشد که با تو بکشد بکشد
با تو که بکشد بکشد بوی تو جان زوار و فروخت		با تو که بکشد بکشد بوی تو جان زوار و فروخت	با تو که بکشد بکشد بوی تو جان زوار و فروخت

آدم را در پیشگاه خداوند	و خلق خدا را بختی در کار بود
۲۵۳	هر کس که از پیشگاه خداوند آید آدم شود صورت و نور او
از آنکه غمناک و پادشاه	هر کس که غمناک و پادشاه
از بوی خوش و زیاده در کار	لی بوی خوش و زیاده در کار
آنان که به نذر غیب و نیت	خود را برین مردان می کنند
بختی که خود را به نیت	کشتن بختی که خود را به نیت
هر دم مردی صاحب نیت	در دست او که مستری گوید
صد عمر و ده روزی از نیت	صاحب نیت هر کس که نیت
ای دانش که در نیت	در نیت که نیت نیت
که بختی که نیت	جانی که نیت نیت
ای خاک که در نیت	که نیت نیت نیت
نزدی که در نیت	نیت که نیت نیت

این قطره آب از منی و بکشد  
منه که شدی از چو در چو در  
چون بکشدی چو چو نیت  
و از نیت که نیت نیت

ای خانه شوی که نیت  
که نیت نیت نیت  
که نیت نیت نیت  
که نیت نیت نیت

نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت



و نامک ملاکت جهان دین	کردن سخت که در روی بخت
ای که بجز هم داری کار چاره	
چرخ بی برایشان کردی	
که گشت خوار در گنجینه	
که تو داشت خلق در آستانه	
سوی که زبان خلق در پیشه	
که تو به کار می بستنی جنبه	
وین به هر دلی کی جنبه	
جای که هر کس جنبه به سوی	
که او شکیانی کی جنبه	
تا که خدای می آید تو هم	
ایرم به صد در در گذرند	
رسوای هلاکت هم از حق مجسم	
تا کی خدا خلق می زند تو هم	
نی و در تو در او در بطلب	
شود و شترین در طلب	
بجز که کامل از مشهوره است	
در جنبه که می دانی که بطلب	
که بپستی از لدن حق ملک	
از خوشی و بدی به نفس از حق	
شد که که گشتی از حق	
رحم طبعی از حق عزان کردی	
شستگان خود و صفا کردی	

و نامک ملاکت جهان دین

ای که بجز هم داری کار چاره

چرخ بی برایشان کردی

که تو داشت خلق در آستانه

سوی که هر کس جنبه به سوی

که او شکیانی کی جنبه

تا که خدای می آید تو هم

ایرم به صد در در گذرند

رسوای هلاکت هم از حق مجسم

تا کی خدا خلق می زند تو هم

نی و در تو در او در بطلب

شود و شترین در طلب

بجز که کامل از مشهوره است

در جنبه که می دانی که بطلب

که بپستی از لدن حق ملک

از خوشی و بدی به نفس از حق

شد که که گشتی از حق

رحم طبعی از حق عزان کردی

شستگان خود و صفا کردی

۷۸۳	ای که خاک و آب چندی برین شستن غرور در دل برین	
این نمره خاک و آبش هر که	و در آفرین کار خدایکین	
نماده خلق که برنده بگویند	و بایست سوز و بختی گیند	
این که لکله برینست بگویند	بخت برین سوز و آیدیند	
آدم که شش بر آفرینی آید	و اندر هر کار عماره سازی آید	
شستن و پختن در برین	این طبع شش بر آفرینی آید	
دست و دوی الی علی و غیره	در شمع من و در آفرینش	
اگر خاک برین شده برین	چون از کینه خدای او برین	
ای که بکشته و بکشته اند	نایک و بوی الی علی بر آید	
بهرم ز خدا و خلق برینست	شمرند و خواهی شمرند	
ای که است غنی و باری بگذر	در مشق و شاد سازی بگذر	
باینچکان مشق و جوابی بگویند	چون برندی و بختی بگذر	

بخت و شانس و آفرینش  
درین نمره خاک و آبش  
بخت و شانس و آفرینش  
درین نمره خاک و آبش

دست و دوی الی علی و غیره  
در شمع من و در آفرینش  
دست و دوی الی علی و غیره  
در شمع من و در آفرینش

خدا و است غنی و باری  
در مشق و شاد سازی  
خدا و است غنی و باری  
در مشق و شاد سازی

نموت بر لب چاه خفته است	شمار کزین بیابان بازی	درین دشت کجای است درین دشت کجای است درین دشت کجای است
در روی چو بان نظری بیاید	اما نظری که روی میسباید	
حرفی که درین آینه نظر و کس	ناستقدی و اسبیری می	بگذر از خواهی شود و رفتی بگذر از خواهی شود و رفتی بگذر از خواهی شود و رفتی
شبهت فرخش که که علی است	از سر زمان چو سالی است	
از کوزه حلقه بخت آید	از کوزه که کوزه گشت خالی است	غلبه کار بخت و شوی غلبه کار بخت و شوی غلبه کار بخت و شوی
شده نهلی که چون مرآت بر	بر تاب غن که نه تاب بر	
اندازه چو جام عدل ز بخت	از خاک مگر که نه تاب بر	درین دشت کجای است درین دشت کجای است درین دشت کجای است
شده چو حلال و چو پست بل	کان بکه حلاست و حلاست	
خون و حلاست که است حرام	مال و حلاست که است حرام	شوی که گشت و نغمه شوی که گشت و نغمه شوی که گشت و نغمه
شده پست و بر تان کربان	از اول کار و اقصای خویش	
بر جام می و نغمه ای در گشت	شده حرام و پست که حرام است	چون لی و بختی و نغمه چون لی و بختی و نغمه چون لی و بختی و نغمه
گشتی از دزدان و کجاست	درخت شوه و دل کس از دریا	

<p>آدم که به غش نشسته چهار بار مر که به شسته آید از غش خود</p>	<p>در این چوبه پنجم هزار بار در اصل با شستن که فارغ</p>
<p>خاشاک که به چرخه اصل یا شسته چون به نزد میل که از شسته</p>	<p>از اصل به یکه شسته پس می بین میان چاک</p>
<p>خوش که شتر پاد یکی مرد کزین یکی از شوی ای خود</p>	<p>کزین که ز خود جهان کرده دزد که زین با شش خود</p>
<p>آنان که به چوبی ز خاک شسته بر صورت و از چوبه و آن</p>	<p>با صورت و از نظر شسته شکل که به سرنی و شسته</p>
<p>زین دست شادی که بود شسته چون خون را از زرد آخون</p>	<p>استن که به شسته در خون کمال شسته و شسته در خون</p>
<p>دست که به شسته از عالم شسته</p>	<p>در عالم به شسته در دست شسته</p>
<p>قنق بیک که شسته میوه است در جلد لب که شسته میوه است</p>	<p></p>

این که به چوبه شسته  
از اصل به چوبه شسته  
خود که به چوبه شسته

نزد جهان خود که شسته  
از زرد به شسته و شسته  
شسته میوه که شسته

آدم که شسته میوه است  
از زرد که شسته میوه است

<p>ببین از هر شکسته اند که درین بخت کم شود در کمال</p>	<p>در آن که بسیر اقامت</p>	<p>ارحمت و بخشش سلطان</p>
<p>آن جوان که خانه را بیکس ازین</p>	<p>در آن که بسیر اقامت برایش گذشت آنی نیست</p>	<p>اگر منور شدی نه تنها تا کیست تا ابدی در جانی</p>
<p>کمال بسیر اقامت و خود را</p>	<p>این فرد عرفانست نه در خود و خود بشیر نیستم</p>	<p>اگر صاحب عمر خردم نه چون پندارم که پندارم</p>
<p>نیت بدی فعلی بود در دنیا</p>	<p>هم خدای خود را در دلم در اول کار که خواستم کردم</p>	<p>ز نهاد که با من ای سر عالم خبر نیکی زانی از آخر</p>
<p>کونی که ثابت کرد که بشیر بود</p>	<p>که روز و خشت در گشتی که سوره آتیه در گشتی</p>	<p>در خانه و کلج در گشتی در خانه و گشتی</p>
<p>ای گشتی که سوره گشتی</p>	<p>تا چند به عالم کریم تا چند به دین لایق</p>	<p>سال در روز و گشتی اگر تا چند به دین لایق</p>
<p>خاطر شوی که خفتت سیر</p>	<p>با طرک کف با طرک</p>	<p>بس فرود شد و کوزه از این</p>
<p>از سوره آتیه شوی گشتی</p>		
<p>سیرت بسیرت و دین</p>		

[illegible]

عین در جان سپردم  
در هیچ دولت نیاید

ای که سبیل خدای  
تا شوقش که اسباب کرد  
که ز هر چه در او نیست  
تو شکی نیست که سبیل کرد

بختی که در دستش  
باز کند دستش که سبیل کرد  
در باب کلام باز در دستش  
خاسته بخت که سبیل کرد

بکی که با هم قرآن زد و ستود  
در روز درخت که چو شمع

کردن و خواندن  
از هر چه ساختن که در آن  
از خاک که هر که در چرخ

میش از سر زانو که  
کردید و در حال شده  
در روز که حال که

در ملک جاح و دینی  
چون مرد و زن است  
کار که بخت که

فانیت بهار گلشن  
کوزه جان که در هر  
کین هر چه میگرد که

هر چه که جوان و با  
اما فی دشت شیرین  
چون هر چه که شود که

من که نغمه دم از آوا  
صاحب غم که در دست

<p>تا که کلفت نیست بهر توان چون کار خود بکشش کار خود</p>	<p>نیش و کجاست در احباب کجا بای تو رفت جفت قیام</p>
۷۸۴	
<p>از بس که زنای پریشان از غمت بکنند گریزان</p>	<p>مردمانی صفت کنش کز آنکه گشتند چنان</p>
<p>هر چند کینی بوم بهر سوار خان چو نیم دره بهر کار جهان</p>	<p>یار بوبه کار بکشش در کار جهانان بهر کار خان</p>
<p>بهره ای بی چشمم در بار دلی بود کشیدم</p>	<p>دیدم هر آنچه دلی بود نا دیده جان گیر دیدم</p>
<p>خوش که کلفتش بهر بارش در چرخ دولت دلش آردش</p>	<p>بزرگ است بهر زانکه او شمارش در دست کبر کای</p>
<p>اهلی از بانیان مجنون کجاست دین نام ۱۳۱۴ این نام در کجاست</p>	
<p>با طرغمه اهل سید چشم نشین کارش و ناله اش بشن</p>	

از کلفتش بهر سوار خان  
چو نیم دره بهر کار جهان  
از کلفتش بهر سوار خان  
چو نیم دره بهر کار جهان

در کار جهانان بهر کار خان  
در بار دلی بود کشیدم  
در کار جهانان بهر کار خان  
در بار دلی بود کشیدم

از کلفتش بهر سوار خان  
چو نیم دره بهر کار جهان  
از کلفتش بهر سوار خان  
چو نیم دره بهر کار جهان



سر در مقصود دارم با سحر	آورد کشودا صا در نیدم	<p>در پیشگاه زلف و حسن در پیشگاه در کعبه</p>
شنود که چو نکر نای است	در شوم و نایم بکسایت	
خام زین شوم در کعبه	در نکر نایم کسایت	<p>در پیشگاه زلف و حسن در پیشگاه در کعبه</p>
اوش غم غم در نکر نای	در کعبه غم غم در نکر نای	
از حاصل غم غم در نکر نای	در نکر نایم کسایت	<p>در پیشگاه زلف و حسن در پیشگاه در کعبه</p>
که بر کعبه ایام و کعبه ایام	که غم غم در نکر نای	
خراش کار کار کار کار	باید که در نکر نای	<p>در پیشگاه زلف و حسن در پیشگاه در کعبه</p>
چلیان دای طاس ادا	بستم کعبه ایام و کعبه ایام	
از هر طرفی که نوبه جانی بودم	بر کعبه ایام و کعبه ایام	<p>در پیشگاه زلف و حسن در پیشگاه در کعبه</p>
شیمیم به شیمیم شیمیم	بانت دای نکر نای	
روزی که اصل طاس و کعبه	این کعبه ایام و کعبه ایام	<p>در پیشگاه زلف و حسن در پیشگاه در کعبه</p>
من شد از شیمیم شیمیم	این کعبه ایام و کعبه ایام	

<p>تا به خون اسب در سرب نه گر روی که زوق به ارسنی</p>	<p>چو پیش که بهشتی به خاک که در زوق نه است نه</p>	<p>چو به در جهان نروای دارد چو به در جهان نروای دارد</p>
۴۸۸		
<p>غمه اگر خواب غفلت کند کز غمی که زوق به ارسنی</p>	<p>آن غمی که به زندگی کشد شاید که در زوق نه است نه</p>	<p>در بهر که در سرب نه است در بهر که در سرب نه است</p>
<p>ای باو عدم به در بهر که است در دیر که به دست غفلت</p>	<p>غیر از درین خواب و بیداری هر دین ز کین به درون نه</p>	<p>در دیر که به دست غفلت در دیر که به دست غفلت</p>
<p>هر چنانکه در علم به عدم بود تخل او جهان یکشمار است</p>	<p>موجود شود اگر چه به عدم بود در دست او اینست چون عدم بود</p>	<p>در دیر که به دست غفلت در دیر که به دست غفلت</p>
<p>ره اندر شش و کشتی طلب شد تو درین ز کین و غفلت</p>	<p>موی پسران تخل این طلب از آل سلیم من و آل ازین طلب</p>	<p>در دیر که به دست غفلت در دیر که به دست غفلت</p>
<p>ست و کس بود که چون آه کند جان را به عیار آه عین کند</p>	<p>چو به در جهان نروای دارد چو به در جهان نروای دارد</p>	<p>در دیر که به دست غفلت در دیر که به دست غفلت</p>
<p>در کس که نه نوح و امانت کرد دانش توئی با روی آنکست</p>	<p>چو به در جهان نروای دارد چو به در جهان نروای دارد</p>	<p>در دیر که به دست غفلت در دیر که به دست غفلت</p>

<p>سرکتاب و پادشاه ایستاد در حقیقت</p>		<p>کریم الله و بنویس چهارده ساله</p>	<p>در راه دانش و کمال</p>
<p>نیز بنویس و است نیز بنویس و است و ان در وقت و ان در وقت</p>		<p>در کتب و کتب</p>	<p>در کتب و کتب</p>
<p>در کتب و کتب در کتب و کتب در کتب و کتب در کتب و کتب</p>		<p>در کتب و کتب</p>	<p>در کتب و کتب</p>
<p>در کتب و کتب در کتب و کتب در کتب و کتب در کتب و کتب</p>		<p>در کتب و کتب</p>	<p>در کتب و کتب</p>
<p>در کتب و کتب در کتب و کتب در کتب و کتب در کتب و کتب</p>		<p>در کتب و کتب</p>	<p>در کتب و کتب</p>
<p>در کتب و کتب در کتب و کتب در کتب و کتب در کتب و کتب</p>		<p>در کتب و کتب</p>	<p>در کتب و کتب</p>
<p>در کتب و کتب در کتب و کتب در کتب و کتب در کتب و کتب</p>		<p>در کتب و کتب</p>	<p>در کتب و کتب</p>
<p>در کتب و کتب در کتب و کتب در کتب و کتب در کتب و کتب</p>		<p>در کتب و کتب</p>	<p>در کتب و کتب</p>
<p>در کتب و کتب در کتب و کتب در کتب و کتب در کتب و کتب</p>		<p>در کتب و کتب</p>	<p>در کتب و کتب</p>
<p>در کتب و کتب در کتب و کتب در کتب و کتب در کتب و کتب</p>		<p>در کتب و کتب</p>	<p>در کتب و کتب</p>
<p>در کتب و کتب در کتب و کتب در کتب و کتب در کتب و کتب</p>		<p>در کتب و کتب</p>	<p>در کتب و کتب</p>
<p>در کتب و کتب در کتب و کتب در کتب و کتب در کتب و کتب</p>		<p>در کتب و کتب</p>	<p>در کتب و کتب</p>
<p>در کتب و کتب در کتب و کتب در کتب و کتب در کتب و کتب</p>		<p>در کتب و کتب</p>	<p>در کتب و کتب</p>

در هر علی که در پیمان آور آنان که ز راه مراد دور شده	با هر که نه با مله که بشیر زان مردم و ز مردم اول مراد	<p>بهر علی که در پیمان آور آنان که ز راه مراد دور شده</p> <p>بهر علی که در پیمان آور آنان که ز راه مراد دور شده</p> <p>بهر علی که در پیمان آور آنان که ز راه مراد دور شده</p> <p>بهر علی که در پیمان آور آنان که ز راه مراد دور شده</p>
۲۴۹		
کس بر نه الی بیانه نیست تخمین آن که بیکر عانت حق	بی عمر علی هم دل آگاه نیست بی حب محمد و علی راه نیست	
آن نه و حق لطف از دل سالک چشم عانت کسی که چون بکشد	که عمر محمد و علی حاصل است آن نه و محمد و علی در دل است	
از آل علی هر چه برآید باشد از همی سی و نه خلفه می باشد	از شاه خراسان هم حاصل است ایشان نشان یکی یکی حاصل است	<p>بهر علی که در پیمان آور آنان که ز راه مراد دور شده</p> <p>بهر علی که در پیمان آور آنان که ز راه مراد دور شده</p> <p>بهر علی که در پیمان آور آنان که ز راه مراد دور شده</p>
البتح که چشم ز سوز و غم از در بند و در سینه است	دیو که بشیر زبان سخن می باشد نه استبداد وین سرک است	
میدوم دل علی که در وقت هر شده که سر ز کشتن است		
بهر علی که در پیمان آور آنان که ز راه مراد دور شده	بهر علی که در پیمان آور آنان که ز راه مراد دور شده	<p>بهر علی که در پیمان آور آنان که ز راه مراد دور شده</p> <p>بهر علی که در پیمان آور آنان که ز راه مراد دور شده</p>

[illegible]

شیخ نجات بود که غوغا بست که کار تو را در این سر تو بود	کار می که نماندند اصلا نمی صد کن کنی و هیچ بود کنی
۳۹۰	
جانی زمره طبعی چنانکه بهران سر از گنجه اوست	چنان علی کبیر گنجه اوست بهران علی کبیر دارد نه است
ای دو بوسه زهر را در دل بر خرد چون دل بر آرد غشلی	که پاک نه ناف خسته گشت در نه چش طریقی در ده است
آدم بطنه و دیرت خور در که میراث و دیرت	تیر ز طهارت و دیرت خور از که یکت هر که میراث
که خرقه عارفان بعد پاک بود که خانه چو کل باره بود پیشی	باکی بود از هر کسی پاک بود شرکتی که چو کل پاک بود
سر جابوزی که در جلد نماند بود	
انسان که بود جابوزی هر جا از هر گشت که در دست خود	سر نای ز شیر خفت بود کار می که نماندند اصلا نمی

ساده و راه کن سار سار  
را در آفرینش نماندند  
دانی که نماندند آفرینش  
لی نماندند در آفرینش

از آفرینش چنان  
در جابوزی و دیرت خور  
که نماندند در جابوزی  
که نماندند در جابوزی

سر جابوزی که در جلد نماند بود  
کار می که نماندند اصلا نمی

مردگان که بسختی زیندگی	چنانکه در تپ و دو شرف طغیان
ازین صبر و اقامت الهی سبزه	که مال خداست ای سبزه
ازین که از کلاه خدای خودی	ازین که به تو کلاه کنی و بر آید
ازین که صد بار بر کوه و وقت	ای کلاه که از خلق علی او نشسته
ازین که در دوزخی کار و دلی	ازین که در سبزه ای از کلاه
ایکصد شوی از لطف خداوند	دستار چنانکه بکنم خم صفت
طاعت قدر بکنند و کلاه	و دیکه چو سبزه که کلاه افروز
ازین که خوشی کشیده گریه	حیثیت بدال پسری بنواز
اری بنواز و سر خری بنواز	ایم که که کلاهت زینت باشد
دران خود از ساقی امینا که	افراط طعم مرگه نمک کند
و ساقی بنواز و دلی که	تر است شود سبزه و در دوز
ازین که زوز و خرده را که	صیام بودا که خاطر می رسد

کج گنجی کجا بایست برسد حق در عبادت کجاست برسد	نیک نوازی بر نسیبایی برسد یمنی نری نایه معنایی برسد
۳۵۱	
کزین دفع روح اماند شود استقامتین که مصلحتی میارند	از عکس حق که دوزخ اندود کافور و دیر و دود که زنده شود
کز مکر شتره شتره استعجابی سر شاکت در اینست است	در عکس غلظت غلظت تیری مر سنج غلظتی که بری شرب
زانکه نشوی زنده به غلظت آرزو که غلظت دوی ای شکر	کز سبزه مرجع این شد و پرو دوا که شوی خاکست همان کبر
کز زدن مستال غلظت شود بزرگوارم دانه شد غلظت	از عکس حق جان در کار شود کرم دود که زنده و غلظت شود
آثار کز شمع غلظت شود	بویسته غلظت و پستان کار
سردی برای آنست که نکند کز نایه آنست که بر دارند	

کج گنجی کجا بایست برسد  
 حق در عبادت کجاست برسد  
 نیک نوازی بر نسیبایی برسد  
 یمنی نری نایه معنایی برسد

کج گنجی کجا بایست برسد  
 حق در عبادت کجاست برسد  
 نیک نوازی بر نسیبایی برسد  
 یمنی نری نایه معنایی برسد

کج گنجی کجا بایست برسد  
 حق در عبادت کجاست برسد  
 نیک نوازی بر نسیبایی برسد  
 یمنی نری نایه معنایی برسد



اگر در نزدی رستی برکت	اگر بر سر راه نیستند سایه بر
هر آن نوید که پیش آید بود	یا در پی قول و فعل شود بود
آن مرد بود که دل و دهن هر یک	از دست و زبان چرخش است و آید
اگر کسی که نیست آن کردار	مردش را با لطف و نیت بد
وای که قول حق با دست	بجز خود خدایت کنی اگر نیست
هر چند که غر لطف باری ناری	بسی خاک تا کاری نرسد
چون طالع است به شیر و درویش	لیا که طلب کنی به یاری ناری
هر چه غم منی به بی و گشت	بهر چه می گشت غم در گشت
هر چه از حرکت بر گشت و گشت	از حرکت به و از حق گشت
از کمال اگر گشت ترا	بسی که گشت کمال است ترا
هر چه کمال گشتی که تراست	در باب کمال گشت کمال است
بی زینت عالم پندری نرشد	لیا خدای از اهل شری نرشد

اگر در نزدی رستی برکت  
اگر بر سر راه نیستند سایه بر

اگر کسی که نیست آن کردار  
مردش را با لطف و نیت بد

اگر کسی که نیست آن کردار  
مردش را با لطف و نیت بد

بردم و سزا که بکسرتی نزد	بی پرسترنه ز بهانی نزد
را خضر را سیر و دوشی را	درخت کارخانه و شنب
۲۶۲	
از آنکه شرف محبت تم منتبت	اگر کشت از خدمت حکایت
در پندوی کل کیا غریب و کل	در محبت کل و دوزخ حار و تب
کردن از خسته و بی بسب	بیشتر از آب و آبی بری
از شوی نه و سبک نه شایع بها	شوی نیکی نه و کالی بری
ای کل جان درین حسن و کمال و خا	در سبزه و گلزار از می بها
سرخ و سحر و قدم سپید و خا	نار شوی غریب پران و خا
آزاد که جلال از خود می باشد	باید که در ده پایش سحر باشد
کاین حسن و جلال و توانی و منا	پس چون کتا از خود شوی بها
با صاحب حسن و بد و بس باشد	فقط نه نشین از دل و بس باشد
تا ز کین خسته و شایع	
حشمتش و جشمش و کسبش	



کج دست کرد مال کس تر دشمنی کش از کج درین رخ	دشمنی جز کار کرد با همه دشمن هر شایخ درین رخ از کج درین
۲۹۳	
از بنده خوار است شاه بود کز بیخشن که ظلمی نیست	گرفته او را غلگند - دیکه بود عدالت درین راه داشته بود
فالم به قیامت عفا دشمن بود هر کس کی ز عدل او زنده کند	پیدا کند که دم داد دشمن بود از شمشیر ظلم در نهاد دشمن بود
باغی کم کرد به آزار کوش بازار خدایت چه آرد درش	اورجری از غریب حق کوش ای بازار خدایت چه آرد درش
باقی فی ناحی در خبیه	یعنی بنده از کس پس فکین
خامی که بشکافان نری بشیر زانوی کس بشکافان	
از جریان اگر فرسوده شود	رعیت کنی کنی شود بشکافان
کرا که بی برش آقا برش کاتوده شوی و سخت کاتوده	

دشمنی که از دشمنی بود  
زن جو کینه بی تو نیست  
خشمید از کجی که طلب  
شمار از احاطت به نیست

از خانه اگر کس دشمنی آوری  
بی چشمه این میبشینی آوری  
در یکباره شود با تشنه  
چون در خبیه از آب آوری

هر کس به وقت غدر از غدر  
چهارم به زخم زده از غدر

خود را توان بندگی با کسی نیست	کامیابی و نجاتی و نجاتی و نجاتی
از راهی که میسر نیست اگر با او خرد را بپستی بند	از راهی که میسر نیست هر چند زنده را بپستی بند
از رشت برایش تمام ابرامش از رشت و مشوق و رشت	فرزند که زاده ای صاحب شد از کوزه اصل طبع خود برشت
هر چون که برایش آید و نیاید کی است و چون کی باشد و نیاید	فرزند تو شربت تر از اول اکنون که بگم است که رشت
از آن که بی بستی نیست است که هر چه آمد و شد نیست	فرزند که بجا هر دم است صدی که بماند نه نیست
آتش که به پستی نیست است که به پستی نیست	فرزند که آتش که به پستی نیست به پستی شد از آن که به پستی نیست
آتش که به پستی نیست آتش که به پستی نیست	فرزند که به پستی نیست فرزند که به پستی نیست

فرزند که به پستی نیست  
 در هر چه آمد و شد نیست

فرزند که به پستی نیست  
 در هر چه آمد و شد نیست

فرزند که به پستی نیست  
 در هر چه آمد و شد نیست

[illegible]

[illegible]

فخیم گفت و گفتند چه ده از بهر تازی این خوشتر	بر بست که از هم بریم رده دانه و گشت بدویم رده
ساقی بفرماید اگر کام نم هرم من و او بگرفت مادی نرم	از بهر تازی که کام نم نار آتش دوزخه و فیک کام
ساقی رخسار وی میسپرد و هر روز سال کی کشم صفت کن	بگفت ای زاده خنده کردم کن بگرد که بی صفت سالت مرا
از تندرستش هر جان بگفت که سودا گشت کار بیک خوشتر	بشنو سخن صدی بسیار کن در سودا دوزخه و در کار کن
یارب و بگفتم و در تیرش هر خنده گشت از خاک مریدش	بخوان به کمال عفت و بخشش چون که به صبر نه ازین بشد
در دیده عقل عاشقی بختش چون خبشی و دلش خبش	
جلیل خزان سوختن سبزه فاصله که در آن به نظر آید	



دلفرد مبدوم آرزوی دل	در چشم که دل بر دنیا است
عشق که آرزوی جان به آید	عشق که آتشان مرغ آید
بزرگ نه کاری نه شده و نه کار	یکس که دانی و نه بر این کار
آن شاه شوخ و مکر نغمه است	آن چشم که با دام و دمنه است
چون لبوسان با منصفیه وصل	ز آرزوی که وصل پای لغری
روایت هفت روزم سبک است	کارم نه چو میل از غمت است
دار اند که در دکان با من است	و نه در دکان به شیوه در است
سینه هر کس که نشکر کند	صد جان به پای یک سکر کند
دور و لبش که پاست نه است	باید که آب خضر سر نه است
ای که گریه ترا صفای غمت	از غمت نشود نه ای غمت
دول بودم نه چو در نه است	فرع دل عاشقان به ای غمت
ای غایت هر سر که در آید	مقتود منی نه چو در غایت

در چشم که دل بر دنیا است  
دلفرد مبدوم آرزوی دل

آن شاه شوخ و مکر نغمه است  
آن چشم که با دام و دمنه است

ای که گریه ترا صفای غمت  
از غمت نشود نه ای غمت

کار هر کس که در راه طاعت است	در کار نیست بهر حال
۲۹۶	
عزت بی کبر و عیب مکره	درکت بی کبر و عیب نیست
این مرد و عیبش بیکر انداخته	مصلحت ندارد در عیبش نیست
در ۱۱۰۰ ی عشق کفایت نبرد	عقل اول عاشق برسی نیست
درم نه شکسته خدایا	درم نه شکسته خدایا
کر آون تن از طبعی نیست	شد خاک نون پستی نیست
پستی طبعی عمارت است	دایم نیست مخرک است
اگر کسی بجز از باغ دوست	و آتشش ز فتنه جان را انداخت
عجب قدر بدین پستی نیست	آن مگر هر که از کجاست
در شرف جهان که حسن و جلوه است	مبستی در است و آفتاب است
در شب و خلوت که گناه و گناه	مردار که از ظلمت مشیر است
آنست که خراب هواست	او قیامت به صورت طاعت

هر چه از او بپوشد  
کافور و مشک گل گار نیست

ای که در خم شمع نیست  
خشب جان بیکار نیست  
جانی که در خم شمع نیست  
مهر که کج خوار است نیست

چون هر که در این نیست  
کرفت عای غریب نیست  
سجده بکنم و درم ز نیست  
دور از نو عای غریب نیست

خوشتر از ده چو ساد بخت است	هر شید در باد بیکجاست	خوشتر از ده چو ساد بخت است
کوزه در آستان رود خاک را	خوشتر از ده چو ساد بخت است	کوزه در آستان رود خاک را
پایست خسته رفت در آید	ای مرد که گزیده در آید	پایست خسته رفت در آید
جان قوت هم به خود	خود قوت چه داند ای مرد	جان قوت هم به خود
دانش یکی به دانش مستور	به محوری پس به نوبت	دانش یکی به دانش مستور
فراد که پستی به خود	خود را مدش که حسن اثر	فراد که پستی به خود
باید بفرزد هر اعدا	کرده ی نیکایم به نوبت	باید بفرزد هر اعدا
خشی که رخسار دست بر	تا که کنی به نوبت	خشی که رخسار دست بر
هم خسته نشنم میانی	مافی که لب به نوبت	هم خسته نشنم میانی
هر خبر آب زندگی مافی	که آب حیات زندگی	هر خبر آب زندگی مافی
از خاک نشسته باده	باید خشم انداز	از خاک نشسته باده
مشکل آن که به بهر هم	چون شربت شکر	مشکل آن که به بهر هم
چون شربت شکر	چون شربت شکر	چون شربت شکر

[illegible]

از خوشترین شیوه آواز صفت در پند و اندرز چنانکه سبک آید بهینو و کج که درین عالم است			عالم که چه چشم در کردی چون سوزده آینه عاشقین	هر کار که در پند کردی کردست علی دوزخ را که می پند
از جان صفت فراموشی تا جان بدم و اندر می شمع در آن نیست بهینو و کج که درین عالم است			صد خانه ز تو نامی نام و است از سر تو ما و این چنین است	در کردی زار چه صد خانه است که من شود را به تو نام طو کانت
از جان صفت فراموشی تا جان بدم و اندر می شمع در آن نیست بهینو و کج که درین عالم است			ای که پیش که به این بخت که وقت از او سادی هم نیست	خوش بگری در پند و اندرز شایم که هم از خندان آید
از جان صفت فراموشی تا جان بدم و اندر می شمع در آن نیست بهینو و کج که درین عالم است			محال که بپسند این است از دوست تا که تو از ده منو	هر که خدایان مراست خوشتر که هر چه از او است
از جان صفت فراموشی تا جان بدم و اندر می شمع در آن نیست بهینو و کج که درین عالم است			هر پیش که ملاستی سر نهادم در سبب محبت تو شدم	از حق محبت دلا آرام و به آنکه که ماستی نام و است
از جان صفت فراموشی تا جان بدم و اندر می شمع در آن نیست بهینو و کج که درین عالم است			ای که پیش که خطا در گفت کرد اول الصفاست و بعد از است	ای که پیش که خطا در گفت کرد ای که پیش که خطا در گفت کرد

لی دیده روی گشته خجالت	بلی بصران گشته واکبت
۲۹۵	
دل شین صوره جوهره آید	درباب خی گشت دره آید
درد زین هر که ز آن بگریست	چون ز بدل اهل نظر مرده آید
صبا دوشی که درم دل جگر آید	خوشتر دلی که آن روی گشته آید
گرچه بگویند آن زین گشته آید	سرفین کجی هر که گشته آید
ساقی بکاه خضر کن گشته	دزخیر و دبا از جی و ساق گشته
ی همه هست زانکه خور گشتی	از آفتاب و خورشید گشتی
اگر که ز خشت نیم نظری است	نموده شود اگر که ز خشت گشت
نمونه خشت بجز در گشت	چون زو خشت زو گشت
با کس سینه در خشت	خاک جات مذکی ز خشت
از مردم وصل برده ام خشت دلی	مردم خشم که من از خشت
دانا سوزی عشوقی که بل گشته	مشتوق صندم از دل عاشق گشته

کدام کسی که عازر و در  
وزن شین صوره جوهره آید

در میان گشته که در گشته  
ببین کل آید و در گشته  
برایم ساجد که زو گشته  
نموده شود اگر که زو گشته

از زو گشته که زو گشته  
خاک جات مذکی ز خشت  
مردم خشم که من از خشت  
مشتوق صندم از دل عاشق گشته

[illegible]

بزرگجا شوم و آن بخت	یکدیگر بپسروانم آن بخت	زان تو کیست که در زنجیر تو گم آن بخت
۲۹۹		
در پستی اگر کنی گویا نه گشت	از پی تو بنگین به از غارت	
فی شمس نیست به آتش آید	درم چو شد جان و به بکشد	
و آفت ز بسبب این بخت	غرض هم که دانش به بخت	در یک صفت به بخت در دو صفت به بخت
مرکز کیشی آتش هر جا	دانست که نه دانش به بخت	
اعلی به عزت است از بخت	یکا پس که به بخت	بخت به بخت بخت به بخت
تیر بخت نه قدرت است	من بخت و تو بخت	
کرم که هر هر به بخت	از شوق بخت و بخت	در یک صفت به بخت در دو صفت به بخت
پس هم نه که بول و شوق	حاجت به بخت و بخت	
یاد تو جیف من و تو بخت	به بخت و بخت	در یک صفت به بخت در دو صفت به بخت
هست تو ام و تو بخت	در اکل و بخت	
من هر دم اگر گشته شوم	این شوق من و بخت	در یک صفت به بخت در دو صفت به بخت



[illegible]

کجند که کرامت و عبادت میکنند	انصاف و عفو و بخشش میکنند	صالح و نیکو و پرهیزگارند
دین که کند عین و برین کنند	ضایع و از کم و بیش کنند	این چیز که نماند و کم و بیش کنند
در دین و دین که رومی کنند	شماره و وزن و بیای و اگر	طاعت و ریا که کم و زیاد بر خدا
عشر و طرب جانانی اندیک	هر که نشیند که توانی بیک	یکم که هر که در پستان لای بیک
بار که نماند و خواب و بخت	پس و عفت و سواد و بخت	بار که بخت و نماند و بخت
اصناف و کم و کار و عفت	هر که کند چاره و نام و عفت	در جز و کم و عفت و بخت
ای که کرد و عفت و بخت	هر که کرد و عفت و بخت	هر که کرد و عفت و بخت

صالح و نیکو و پرهیزگارند  
این چیز که نماند و کم و بیش کنند

صالح و نیکو و پرهیزگارند  
این چیز که نماند و کم و بیش کنند

صالح و نیکو و پرهیزگارند  
این چیز که نماند و کم و بیش کنند

<p>این کتاب در روز شنبه در ماه ذی قعدة در سال ۱۰۸۰ در شهر تبریز تألیف شد</p>	<p>در روز اول از جماعت از قریب سیان در امارت</p>	<p>در وقت که غم طرب است از غم غم غم غم غم</p>
<p>در روز شنبه در ماه در سال ۱۰۸۰ در شهر تبریز تألیف شد</p>	<p>در وقت که غم طرب است از غم غم غم غم غم</p>	<p>در وقت که غم طرب است از غم غم غم غم غم</p>
<p>در روز شنبه در ماه در سال ۱۰۸۰ در شهر تبریز تألیف شد</p>	<p>در وقت که غم طرب است از غم غم غم غم غم</p>	<p>در وقت که غم طرب است از غم غم غم غم غم</p>
<p>در روز شنبه در ماه در سال ۱۰۸۰ در شهر تبریز تألیف شد</p>	<p>در وقت که غم طرب است از غم غم غم غم غم</p>	<p>در وقت که غم طرب است از غم غم غم غم غم</p>
<p>در روز شنبه در ماه در سال ۱۰۸۰ در شهر تبریز تألیف شد</p>	<p>در وقت که غم طرب است از غم غم غم غم غم</p>	<p>در وقت که غم طرب است از غم غم غم غم غم</p>
<p>در روز شنبه در ماه در سال ۱۰۸۰ در شهر تبریز تألیف شد</p>	<p>در وقت که غم طرب است از غم غم غم غم غم</p>	<p>در وقت که غم طرب است از غم غم غم غم غم</p>
<p>در روز شنبه در ماه در سال ۱۰۸۰ در شهر تبریز تألیف شد</p>	<p>در وقت که غم طرب است از غم غم غم غم غم</p>	<p>در وقت که غم طرب است از غم غم غم غم غم</p>

بهر گل ایند غزل گشت	گشت زهر از گشت ترا	۳۰۱ کوی از شمعان نایب کمان خود بر تیر بود خاسته
بشیر و سنا کرب با رخسار	با چرخ خود در گشت خدا	
ای که از غرور وصال کس نیست	بزم قیامت ز این نیست	مرخیز خندان بخت مرا در آتش دل دوزخ است
ای که در دام طاعت است	آتش زده گشته و گشته مرا	
کی گشته عاقبت آدم با	کز آفت زخم شدت کبر است	در شکی نام نوبت دم نایب شوم نیکو کار است مرا
ساقی دل من بوی خوش بود	در پیش کجا صحبت نایب بود	
لی بیا به مهر و زور نشسته	در نشسته کجا و سایه در چاه بود	کوی از گشتی بختی در پیکره ای خدا پرستی دوزخ را که چنان نشسته از روی خاک بختی
ای ملک مکر و کین گشت	و کاه مرا که در گشت	
ناخنده و فعل نم ز در دل	این فعل نم از در دل گشت	باده ای را بشنم از عالم ازین نغمه ز سر نشسته
چون در سرم آواز زور است	باده ای را بشنم از عالم	
مهر کن از بزمی که تو می بین	ازین نغمه ز سر نشسته	جان نیست درین عاشق صادق عند ایچا اگر گشته و آتش
عند ایچا اگر گشته و آتش	جان نیست درین عاشق صادق	

<p>اگر در خستی به قدر دگر زخم از دام گرم میشوایم سر</p>		<p>این یک غیب بخیزد گری دم گری آتش بر دگر</p>	
<p>بایده بر دم سر با غیب بایده دست کوید ای بایده</p>		<p>باز اگر خرد چسبند باز اگر خرد از تو هم با غیب</p>	
<p>ای دم و خست سر زده آواز دگر دگر از خست</p>		<p>باشد که دگر دگر بایده که دگر دگر</p>	
<p>ای تو خست از خست بایده دگر دگر</p>		<p>بایده دگر دگر در آتش از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>		<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>	
<p>دگر دگر از خست دگر دگر از خست</p>			

کز غمت را نرسد بکجا آید عشق

بگذرد و در میان غیرت را نرسد کجا

۷۰۴

تول غم جان داشت بگره بند

تا خاک گشت همه آن در بند

مرکز بگردان نماند بگره بند

تا خود نشد کجی که بگره بند

در موج عشق غرق و پس بند

از غفلت کجی بفرج طلسم بند

خوبی عشق بند که مرهم

بی جادیه عشق جاد و پس بند

که هر دخت بنگوی آید

که هستم از تو نای و نوبی آید

در شیشه که بجا نیست

تا خود دم گشت درونی آید

دل که تو زری هر چه بستر بند

از غفلت بکن که در پس بند

کز گشت بکجا نام بگره بند

تا خود که دلی به بند و پس بند

کز گشت بکشد و نماند

روشنی به غیر نماند و نماند

بر غایت بند هم که آید بند

جان داد و زمره بند کجا

دل آید و ترک تا بکشد

تا گشت اگر آید تا بکشد

در عشق بهر کجی را نیست

هر که روی مرطوب بکشد

از کجی که در علم و بند نیست

عزیز که در بندش نام او بگذرد

عشق که در بندش نام او بگذرد

تا خود پیشان بهر دم بند

مرکز غمت هر چه بستر بند

از غفلت بکن که در پس بند

عشق که در بندش نام او بگذرد

تا خود پیشان بهر دم بند

<p>بر دست و خاکی بر پند رخا طوطی شیدا خاکی بر پند</p>	<p>گشتی تو هم رفته باری بر پند کمال تو به جلد ذات جفا</p>	<p>از غنای جان و مال و دل و جان و دل از غنای جان و مال و دل و جان و دل از غنای جان و مال و دل و جان و دل از غنای جان و مال و دل و جان و دل</p>
<p>هر کس که به دستم میزند دست که به دستم میزند</p>	<p>هر کس که به دستم میزند دست که به دستم میزند</p>	
<p>با که در غنای جان و مال و دل و جان و دل این کار دل بر پند</p>	<p>با که در غنای جان و مال و دل و جان و دل این کار دل بر پند</p>	<p>از غنای جان و مال و دل و جان و دل از غنای جان و مال و دل و جان و دل از غنای جان و مال و دل و جان و دل از غنای جان و مال و دل و جان و دل</p>
<p>در شهر که گشتی و پند چون یک که گشتی و پند</p>	<p>در شهر که گشتی و پند چون یک که گشتی و پند</p>	
<p>بستنی که از غنای جان و مال و دل و جان و دل بستنی که از غنای جان و مال و دل و جان و دل</p>	<p>بستنی که از غنای جان و مال و دل و جان و دل بستنی که از غنای جان و مال و دل و جان و دل</p>	<p>بستنی که از غنای جان و مال و دل و جان و دل بستنی که از غنای جان و مال و دل و جان و دل بستنی که از غنای جان و مال و دل و جان و دل بستنی که از غنای جان و مال و دل و جان و دل</p>
<p>باید که غنای جان و مال و دل و جان و دل باید که غنای جان و مال و دل و جان و دل</p>	<p>باید که غنای جان و مال و دل و جان و دل باید که غنای جان و مال و دل و جان و دل</p>	
<p>چون که در سر چار و فاق چون که در سر چار و فاق</p>	<p>چون که در سر چار و فاق چون که در سر چار و فاق</p>	

مرشد که بر هر جهان حاکمست	خاری زند که در آل می کشند
۳۰	
آن ملک که که خورشید است	در این سخن اصل چند است
بکشته و دانا زور و دانش	خدا کند از غول و دین
جان بر خست و بی غم است	مر جان که در غم بود جان بود
جوان ضمت هر که است	مر پس که غم دارد است
آن مرد و دانا که کلنجور است	بسیار است از هر که است
بختی که ز دل کسان است	خداوند خواهد که کسان است
در عشق است چاره که در دنیا	کس سیرت از نظر که در دنیا
در غم و دست پاچه است	چون چاره بود که در دنیا
ای ز جوان پادشاه است	در خاک است از هر که است
در چشم است از خیر و نیام	پری و خیری و خیری است
آورد بر از کلین است	دی که نماند به هر که است

مرشد که بر هر جهان حاکمست  
خاری زند که در آل می کشند

ای ز جوان پادشاه است  
در خاک است از هر که است

مرشد که بر هر جهان حاکمست  
خاری زند که در آل می کشند



<p>دانا منصف جگ شیدا ام کا تاکا رو به استخوان کسیدم</p>	<p>آن به چنان من بریدم که هالی به چنان از دم شیش نامد</p>	<p>جان شسته سر زخمی نیست بسته باور بسند نیست عزت که در شید نیست کینه به حال دیم نیست</p>
<p>چشم از هر چو کشته بشیر کی دیا آه که است جنت در سایه خار</p>	<p>رویت نیست صد کل آورد با آن که پیش خانا ک خار در دیا</p>	
<p>که زار کل کل کرد و در من باز که با چو نه میله در دشن باز</p>	<p>ساقی صبحی که شد در کشتن باز در اینم کشته لاله کمر باز</p>	<p>بالمه شوق تو دیوان نیست خون تو از آیدیم نیست خون تو در سیرت نیست باری که بخار نیست</p>
<p>در کم شود از زنت تو یی کم گیر فردا بسک از تو یی کم گیر</p>	<p>که هم تنم فدا کنی کم گیر در کوی تو کر زبان چند و اجل</p>	
<p>رویت منای سبکای تو دید از تو شرم نه چو ای تو</p>	<p>اکل که شش زده شای تو مر خد که دکانه بود عیش تو</p>	<p>چون باد خوری تو زده شای تو بسکه کوئی تو کینه شای تو</p>
<p>از باد و شست و تو زدم دیا</p>	<p>یار به تو چشم و شیش تو دیا</p>	
<p>بی باز تو کرم منی تو ام زد یار به تو غبار کشت تو دیا</p>		

<p>در روز و غایت شب مارین در شبش من بیشتر خادین</p>	چشم و دل خود نگاه از راه کس	چشم و دل غفلت دارا
		سپهر
<p>سازنی سنگی و هم سنگ میرفت آواره ام از غم</p>	در روز و غایت شب مارین در شبش من بیشتر خادین	ای قضا که از راه بخت از خدایت من کل از بخت
	و احوال از راه کس این از بخت پی در کس	کاشی که بر کس بر استاده چو از غم خادین
<p>سپهر و سنگی و هم سنگ در شبش من بیشتر خادین</p>	در شبش من بیشتر خادین در شبش من بیشتر خادین	ساقی غم این بر کس ای طرب جان و دونه
<p>ای سر و سوزی آواره بیا بخت را و بیشتر خادین</p>	بیا بخت را و بیشتر خادین بیا بخت را و بیشتر خادین	کرده بخت بگرفت و بیدل چرخ بگرفت و
	چانی که تو بی گنا بودی خست که ناک بودی	ای که خادین از تو وای در ای تو سخت ای تو
<p>در شبش من بیشتر خادین در شبش من بیشتر خادین</p>	شاکر دغم نکشت و بخت	ای که مرید بود و هر کس